آخرین پیام

ترجمه: کاظم عمادی

ناشر: بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه

چاپخانه کاویان

مقدمه مترجم

اشتفان تسوایك نویسنده وداستان نویس ومورخ مشهور اتــریشی درایران‌ما نویسنده خوشبختی بقلم‌رفته زیرادر کشوریکه اغلب نویسندگان مشهور خارجی گمنامند تا چه رسد باینکه کتابی از آنها ترجمه شودوهنوز ازیك نویسنده تمام‌آثار او بفارسی درنیامده تسوایك نخستین نویسنده ایست که تقریبا همهٔ آثار عمده او بفارسی ترجمه گردیده وکتابهای او باشور و شوق تمام مورد استقبال و مطالعه قرار گرفته و براستی هم جاداشته که آثاراین نویسنده بزرك تااین‌درجه‌مورد علاقه وستایش خوانندگان‌ما قرارگیرد زیرا درهررشته اعم ازتاریخ وداستان وبیوگرافی‌قلم موشکاف او حقیقتا اعجاز نموده‌وچه بسا رازهارا فاش کرده وپرده ازچهرهٔ بسیاری ازحقایق برداشته واعماق‌روح انسانی را بکمك روانشناسی بدقت کاویده وحقایقی برخواننده مکشوف نموده که برای اوعجیب وحیرت انگیز بوده واصلا او مبتکر سبك وشیوه بدیعی درداستان نویسی و بیوگرافی‌است و انسان هروقت یکی ازداستانهای اورامیخواند حس میکندیکی‌ازعقده‌های دل اورا نویسنده بازکرده وانگشت بریکی از نقاط ضعف و آلام درونی اونهاده ویاوقتی‌قهرمانهای تاریخی‌راوصف‌میکند گردوغبارقرون‌واعصار را چنان ازچهرهٔ آنها میزداید وبکالبد مرده آنها روح میدمد که گــوئی انسان باخودآنها حرف میزند ونشست وبرخاست میکند ونفس آنهــا را نزدیك خود احساس مینماید وآنهارا نه بصورت یك موجود مافوق‌انسانی بلکه بصورت یك انسان با گوشت واستخوان باتمام عیوب و محسنــات و عواطف واحساسات بخواننده معرفی میکند .

ولی شاید تاکنون خوانندگان ماوی‌را تنها بصورت داستان نویس وبیوگراف ومورخ عالیقدر میشناختند لکن امروز دراین‌آخرین کتاب او میخواهیم اورا بعنوان یك بشر دوست وصلح طلب وایدآلیست متفکر نیز بخواننده بشناسانیم.تسوایك پیش ازاین‌کتاب عواطف عالی بشر دوستی واحساسات صلحجوئی خودرا فقط ازدهان قهرمانانی که‌وصف میکرد واز

خلال آثاری نظیر **یرمیا،اراسم، کاستلیون** ابراز میداشت اما در این کتاب تسوایك خودش صحبت میکند وبایك صراحت وقاطعیت ، افکار و مقاصد وهدفهای خودرا برای نیل بیك بشریت سالم ومترقی وصلح جو و خالی از کینه وتعصب‌های پوچ نژادی ومزاجی بیان میکند .

«**تاریخ فردا**»ی‌او که نتیجه یك عمر تعمق و مطالعه محققانه او درتاریخ است متضمن نکات مکرر بدیعی است درروش تاریخ نویسی که حتما باید بخصوص درکتابهای درسی ما رعایت شود و شیوه تعلیم تاریخ یکسره تغییر پذیرد وبجای تاریخ جنگها وکشتارها تاریخ تمدن‌وفرهنك بنوباوگان تدریس شود .

«**بسوی‌وحدت**» امیدحیات بخشی است بایجاد جامعه‌واحد بشری وبهم پیوستگی تدریجی اقوام وملل ازطریق پیشرفت های صنعتی وعلمی.

«**رازآفرینش‌هنری**» تحقیق دلپذیری است ازچگونگی خلق‌و ابداع آثارهنری ولحظه دقیقی که الهام‌بهنرمند دست‌میدهد وآثارشگرف او ازعدم‌بوجود میآید .

«**تاریخ‌هم شاعراست**» نتیجهٔ نکته سنجی‌وباریك بارینی نویسنده درعلم تاریخ است که مسلمانکات بیسابقه‌ای بخوانندهمیآموزد واورامتوجه لحظاتی درتاریخ میسازدکه درآن‌لحظات‌تاریخ هم مانند شاعر،میافریند ومنظومه‌ای غم انگیز یا شادی بخش میسراید .

همچنین دربیوگرافیهای گورکی ،تولستوی، بایرون و نیچه‌تسوایك گوشه‌ای ازقدرت خلاقه ومهارت بی‌نظیر خودرا درنقاشی قهرمانان‌واقعی تاریخ‌نشان میدهد .

امیداست این آخرین‌کتاب اونیز مانند دیگر آثارش مورد پسند وخوش‌آیند خوانندگان قرارگیرد .

کاظم عمادی

تاریخ فردا

عقاید ماهر اندازه بایکدیگر اختلاف داشته باشد امروزهمه ما در باره یك موضوع اتفاق نظر داریم و آن اینست که جهان مادروضع غیرعادی ودریك بحران شدید اخلاقی بسرمیبرد. بخصوص هنگامیکه بقاره اروپا نظرمیافکنیم می بینیم ملتها واقوامی که در آن ساکنند دچار یك حالت عصبی وخیمی هستند و کوچکترین بهانه هیجـان شدیدشان را تحریك میکند . مردم این‌قاره خبرهای ناگواررا آسانتر ازخبرهای خوش استقبال میکنند . گذشته ازافراد ، نژاد هاوطبقات ودولتهانیز بیشتر برای کین‌توزی تابرای‌سازش‌و آشتی آماد گی‌دارند.هیچکس بیك‌زند گانی آرام‌وسعادتمند امید ندارد وبرعکس همه کس بیمناك است که درهر لحظه انفجارشدیدی روی دهد .

این تب بگمان من‌ازیك میکروب قدیمی که جنك درخون بجای گذاشته است ظهورمیکند . باید بخاطرداشت که درتمام کشور ها جنك

چندین ساله مردم‌رابه تهییج شدید احساسات عادت داده است . جنگها رانمیتوان بخونسردی برگزارنمود پس ذخیره فوق العاده ای از هیجان لازم است تابتوان یك جنك جهانی چهارساله راپایان رساند . دراینمدت لاینقطع غرایزنفرت وخشم وغضب راتحریك میکردند زیراهیجان وتاثر، بنابگفته گوته «کالائی نیست که بتوان سالهای مدیدآنراروی‌هم انباشت.» نفرت وخشم وشورونشاط جنگیدن‌تاثرات زودگذری‌است وبهمین جهت است که علم وحشتناك تبلیغات رااختراع کردند تا این‌حالات تاثروهیجان رامصنوعاً امتداد دهند . میلیونهانفرکه معمولا بی اعتناوصلحجو بودند در مدت چهارسال عادت کرده بودندکه کینه وخصومت بیشتر ازحد معمول درخود تولیدکرده بمصرف رسانند . سپس صلح فرارسید وبیدرنك باین وظیفه کین توزی وآدمکشی خاتمه دادند همچنانکه شیرگازرامی‌بندند. این امرنیزغیرعادی بود هنگامیکه بدن بمواد مخدره یاتحریك کننده از قبیل قهوه ، مرفین ، نیکوتین عادت کرد نمیتواند دفعةازآن محروم گردد وازهمین رواست که‌نسل‌جدید خودرا بمسلح شدن‌وکین‌توزی وجنگیدن محتاج می‌بیند واکنون این امربصورت‌کینه ورزی رژیم بارژیم وحزب باحزب وطبقه باطبقه ونژاد بانژاد وایده‌ئولوژی با ایده ئولوژی درآمده است . اما درحقیقت اشکال منازعه هنوز هم بصورت منازعه ١٩١٤ باقی مانده و احتیاج بتسلیح سربازان برای مقابله با سربازان طرف همچنان بقوت خود باقی است . در دوران صلح‌ادعائی دنیای ماهمچنان دستخوش یك روحیه جنگجوئی آشکاربود .

آیا چگونه میتوان بدین وضع خاتمه داد ؟ چگونه میتوان این تب دائمی راپائین آورد و دوباره محیط را انسانی ودستگاهی راکه از

کینه و نفرت مسموم شده تصفیه کرد واین ضعف اخلاقی راکه بر دنیامثل یك ابرطوفان زاسنگینی میکند برطرف نمود ؛ البته ادعا نمیکنم که این مسئله رامن کشف کرده ام ویایك راه حل قطعی برای آن پیشنهاد خواهم کرد. من میدانم وهمه ماميدانيم که چه مساعی شگرفی درراه صلح بکار رفته ومابویژه ازحکومتهائی که ازوم یك صلح دائمی و یك اتحاد بادوام بین ملتهارا گوشزد میکنند قدردانی میکنیم ولی ماديگراعتماد خود را نسبت بتمام کنفرانسهاو اعلامیه هاوبیانیه ها ازدست داده ایم .

این اعلامیه ها و کنفرانسهاشاید موقتاً از مصایبی جاوگیری کرده است امروضع اخلاقی ویابعبارت بهتر غیراخلاقی راکه دنیا اکنون بدان گرفتاراست تغییر نداده . ظاهراً صدای آرام ومتین عقل در مقابل عربده های جنك طلبان بسی ضعیف میباشد . بعلاوه ماهیت عقل چنانست کـه آثارفوری وبیدرنك رابندرت تولید میکند. چیزیکه عقل را ازغریزه حیوانی ممتازمیسازد اینست که عقل فکرمیکند ودوراندیش ومآل بین است وشاید بهمین سبب ماميبايستی از درمان نسل کنونی ، نسلی که در غالب کشورها مصدرکاراست وزوروکینه رادوست میدارد وبه نیرومندی وجنك عشق میورزد منصرف شویم . شاید وظیفه حقیقی ما این باشد که نیروهای خود رابکاراندازیم تا اینکه لااقل نسل جوان امروزی از این بیماری ایمن گردد. چنانکه میدانیم جوانان دیگرچیز زیادی یادنمیگیرند وحتی نمیتوانند از تجربیات ناگوار پندگیرند و بهمین جهت مساعی ما بخصوص باید متوجه افرادی باشد که هنوز در سنی هستند که روحشان مانند موم نرم در دست مربی است . برای اینکه این نسل بهروزی یابد وبویژه سعادتمندتر ازنسل ماگردد باید بهتر و بشیوه انسانی تری تربیت

شود و دراین زمینه آنچه بنظر من مهم میرسد اینست که یك شکل تازه و مفهوم دیگری بتاریخ، غیر از آنچه تاکنون مرسوم بوده ، داده شود تاریخی که رشد وتکامل بشریت ونشوونمای کشورخود ودیگر کشورها را نشان دهد، بنو جوان تصویر دنیای آینده اش را خواهد نمود . هیچ چیز بیشتر از درسی که اواز تاریخ فهمیده ودریافته در رفتار اخلاقی او مؤثر نیست

آیاتاریخ راچگونه بما آموخته اند؟ من صادقانه اقرارمیکنم که چنین تاریخی رافراموش کرده بودم اما اخیرا درموقع اسباب کشی ،کتاب درسی تاریخ من اتفاقاً بدستم افتاد ــ بعنوان معترضه باید گفت که ما اشتباه میکنیم که کتابهای درسی خودراخیلی زود ازدست میدهیم چه هیچ چیز بهتر ازاین کتاب هابعدهابمانشان نمیدهند که مفاهیم ومعانی درعصر ما با چه سرعتی تغییرشکل میدهند ـ کتاب کهنه که دراثرزیاد خوانده شدن اوراق شده بود ، در بین اسبابهایم بود و فرصتی بدستم داد تا تاریخی که نسل کنونی مارا تربیت کرده مرورنمایم . من بخواندن آن شروع کردم وراستی بوحشت افتادم .

چطور، بهمین نهج بود که تاریخ دنیارابماجوانان زودباورو بی تجربه یاد دادند؛ چقدر مغلوط وچه اندازه غرض آلود ! این کار بایك مقدمات قبلی انجام گرفته بود . تاریخ رابایك قصد معین وحساب شده تحریف و رنك آمیزی وتقلیب کرده بودند. واضح بود که این کتاب که دراتریش چاپ شده وبرای تدریس درمدارس اتریش تعیین گردیده بود میبایستی این اندیشه را درذهن نوباوگان پدید آورد که تمام فعالیت‌های جهانی یك هدف ویك غایت بیش ندارد و آنهم عظمت اتریش وامپراتوری آنست . امادر کشور

هائی که با اتریش بیش ازدوازده ساعت با راه آهن ودوساعت با هواپیما فاصله ندارد ـ یعنی درفرانسه و درایتالیا ـ کتابهای درسی در یك جهت ملی کاملامعکوسی « تنظیم » شده بود واین کتابهاما مور بودند بکودکان فرانسوی این اندیشه را تزریق کنند که خدا یا روح تاریخ فقط بخاطر میهن ایتالیائی یامیهن فرانسوی درکارهستند . پس پیش ازاینکه دیدگان ما بخوبی بازشود در همه جا عینکهائی بچشم ما مینهادندکه رنك آنها برحسب هرکشورتغییرمیکرد تا اینکه ازهمان بدوورود بدنیا نگذارند بادیدگان آزاد وانسانی بنگریم ومارا ناگزیر سازندکه اشیاء را فقط در دایره تنك منافع ملی مشاهده نمائیم . در نتیجه از همین زمان آنچه که امروز در آلمان پرورش ملی نامیده میشود[۱] ویکنواخت کردن نابهنگام اذهان ومفاهیم آغاز گردید وازاین پس تعلیم تاریخ یك هدف بیش نداشت وآن این بود که مارا میهن پرستانی غیوروسربازانی دلیر ورعایائی مطیع بارآورد . بهمان اندازه که میبایستی خودرا درقبال دولت وتاسیسات آن ضعیف وناچیزجلوه دهیم بهمان اندازه وظیفه دار بودیم که نسبت بسایر کشورهاوملت هاونژاد هامغروروحتی بی‌اعتماد باشیم وپیوسته ادعانمائیم که میهن مابهترین میهن ها وسربازان مابهترین سربازان و سرداران ما رشید ترین سرداران هستند ودرجریان تاریخ همیشه حق با ملت مابوده ودرهرکاری که انجام داده پیوسته ذیحق بوده است .

این نخستین‌مفهوم غلط رانیز بـا ادامه‌مطالعه کتاب کهنه‌پیداکردم .
در واقع از تاریخ بما چه یاد میدادند ؟ تاریخ چنان تنظیم شده بود کـه تاریخهای مهمترین حوادث درحاشیه مانندکیلومترشمار های کنار جاده ثبت شده بود این تاریخ‌ها را مامیبایستی ازحفظ کنیم . آیا این حوادث که

۱ باید توجه داشت که این شرح پیش ازجنك جهانی اخیر نوشته شده .

بخصوص آنهارا برجسته کرده بودند ازچه قبیل بود ؛ نه دهم این حوادث عبارت ازجنگها و کشتارهابود وماބایستی ازحفظ بدانیم که درچه سالی پیش ازمیلاد مسیح نبرد سالامین در گرفت ودرچه سال دیگری نبرد کان و نبرد نخستین چه مدت بطول انجامید وجنك دوم در چه زمان بپایان رسید و همینطوردرطی قرون، جنك بعدازجنك و نبرد بعدازنبرد را ازحفظ کنیم تا به نبرد ترافالگار و واترلو وسدان برسیم و تاریخهای جنك اول جهانی را نیزشخصامیبایستی بشکل محسوس تری تا آنچه در کتاب نوشته شده یاد بگیریم .

امادرمدت این سه هزارسال حوادث دیگری هم روی داده که در سایه آنهابشرازعصرغارهابعهد تمدن جدید واصل گشت . ولی کتاب کهنه من دراین مقوله بکلی ساکت بود وهمچنین از امپراتوران و پادشاهان وسیاستمداران بزرك که توانستند با آرامش وتدبیر ، صلح وصفای کشور خود را حفظ و موجبات پیشرفت آنرا فراهم کنند سخن نمیگفت . تنها آنیبال ، سیپیون ، آتیلا ، ناپلئون درخور توجه بودند ، تنها مردمان جنگجو و آشوبگر بعنوان قهرمانان یادشده بود وبدینسان ازهمان آغاز جوانی درمغز های مطیع ما این اندیشه را ثبت کردند که مهمترین چیز دردنیا جنك است وجنك نه تنها مجازمیباشد بلکه درهرهنگام که نفع میهن در آن متصوراست نباید ازاقدام بآن کوتاهی کرد وکاراساسی برای يك نفریايك کشور همانا حصول پیروزی است ولواینکه برای حصول این پیروزی بهروسیله‌ای متشبث شوند واین پیروزی بقیمت خون ده هاهزار، صد هاهزارویك میلیون نفرتمام شود . ماديديم که این طرزفکر مارا بکجا کشانده وعواقب آنرادراین حال عصبیت و اضطرابی که امروز کره ما را

میلرزاند مشاهده میکنیم.

تاریخ آنطور که بمایادداده اندو آنطور که هنوزهم امروزنوباوگان کشورهایاد داده میشود مجموعاً یك درس ازغرایز ناپاك است و آموختن آن دارای نتایج وخامت باری است وچنین درسی بسی زیان آوروفوق العاده بدبین کننده است. زیرا درواقع شرح این جنگها و پیروزیها بچه درد میخورد؟ یك ارتش برارتش دیگرپیروزمیشود ویك سردار برسردار دیگر ویك ملت برملت دیگرغلبه مییابد ودژهامسخرمیشود وکشورهابالحاق پاره ای ایالات بزرك میشوند وبعد دوباره با از دست دادن همین ایالات کوچك میگردند.

آیاچیزی کسالت انگیزتر ازاین تقویم ابدی جنگهای انسانی وجود دارد؛ این درست بدان میماند که بخواهند دریك کتاب تاریخ سرگذشت تمام مسابقات فوتبال راکه درطی پنجاه سال اخیرروی داده شرح دهند و بگویند درفلان عصرتوم، جاك راشکست داده ودرعصر دیگرجاك برتوم غلبه یافته! این تاریخ بدبین کننده است چرا که میتوان از آن چنین نتیجه گرفت که بشریت جز در میان دریای خون قدم برنداشته است. یا آنکه تنهاپیشرفتی که اززمان جنگهای خشایارشاتاجنگهای لودندورف نصیب شده اینست که دیگرسربازان تن بتن نمیجنگند وهمدیگررا با نیزه وتبر نمیکشند بلکه بامسلسل بقتل میرسانند ودیگرروغن جوشان ازبالای حصارهای یك شهرمحاصره شده فرو نمیریزند بلکه افرادرا باتوپ وخمپاره ازپای درمیآورند. البته دیگرفریاد های بربرها شنیده نمیشود ولی نعره های تبلیغاتی از رادیو بگوش میرسد و فریاد های دیوانه وار دیکتاتورهادرسراسر جهان پخش میشود که اظهار میدارند صلح دوستی

نشان رخوت و سستی است و هیچ چیز از کشته شدن در راه وطن در میدان‌جنك مهمتر نیست و برای تبرئه جنایات خود ایده ئولوژیهائی‌هم اختراع کرده اند !

آیادر برابر این‌وضع چه‌باید کرد؟ آیابایددرس تاریخ‌را از برنامه مدارس حذف‌نمود؟ هرگز! بلکه از آن‌باید بعنوان خلاصه‌ای‌از مجموعه تجربیات بشری درتکوین‌روحیات‌نوباوگان‌حداکثراستفاده‌رابعمل آورد. دراینصورت آیا باید تاهرچه ممکن است تاریخچه جنگها را از کتابهای درسی حذف نمود ؟ بازهم خیر، زیرا اینکاربمنزله تحریف حقایق است و تاریخ فردا باید درمنتهای دقت وصحت نوشته شودولیکن بایدتقاضاداشت که این تاریخ بمعنای تازه ای نوشته شود . بمعنائی که حیات بشریت را نه بصورت تعطیل ورکودبلکه بصورت یك پیشرفت مدام بسوی انسانیت حقیقی وکمال مرتبت انسانی نشان دهد و بنابراین باید پیش از هر چیز سهمی که تمدن دراین باره داشته است بزرك وبرجسته نماید .

تاریخ جدیدی که مورد تقاضای ماست باید از نظر سطح کنونی علم وباملاحظه ترقیاتی که انجام گرفته نوشته شود ، برعکس تاریخ‌دیروز که فقط تاریخ‌ملی و حاوی گزارش جنگها و پیکارها بود زیرا باید بیاد آوریم که این تاریخ ، از زمان تاسیت وگزنفون تا وقایع نویسان قرون وسطی و در اعصار جدید چگونه قدم بعرصه وجود نهاده . در آن عصر دنیا هنوز تشکیل یك بلوك را نمیداد و هرکس دردایره تنك یك میهن کوچك بسر میبرد ــ مثلا یونان‌را بزحمت ممکن بود درروی یك نقشه بزرگ جغرافیائی پیداکرد افق مردم‌درآنوقت ازحدودکشور خودشان تجاوز نمیکرد واز وقایع کشورهای دیگر بکلی بیخبر بودند . ولی مــا

امروز در یك دنیای تقارن وقایع زندگی میکنیم و درظرف یکدقیقه از حوادثی که‌دردورافتاده ترین نقاطزمین رخ‌میدهد آگاه میشویم وباحرف وصوت وتصویر از آن‌باخبرمیگردیم . اگر مردم‌درآنوقت دردایره‌تنگی بسر میبردند ونگاهشان بکوههای همسایه محدودمیگردید ولی‌ماامروز مثل اینکه درقله‌ای زیست میکنیم درعین حال ازتمام پدیده های جهانی باابعاد وتناسب های دقیق آگاه میشویم وچون نگاه ما برتمام سطح‌زمین مسلط است میبایستی اندازه و معیار جدیدی هم بکار بریم و آنچه باید برای ما حائز اهمیت باشد اعمالی نیست که فلان ملت بزیان ملتهای‌دیگر انجام میدهد بلکه فقط آنچه بکار جنبش عمومی و ترقی و تمدن میآید باید مورد توجه ماقرار گیرد. تاریخ فردا باید تاریخ تمام بشریت باشد و منازعاتی که‌ملتها بایکدیگر کرده‌اند باید به‌نسبت‌خیروصلاح جامعه‌بشری درنظر او بسیار خرد و ناچیز جلوه کند . پس بایـد این تاریخ برحسب دیدگاه نوینی تغییر شکل یابد وبآنچه دیروز بلی گفته است خیر بگوید وبآنچه تاکنون خیر گفته است بلی بگوید وباید آرمان پوسیده فتح‌وغلبه را بآرمان جدید وحدت مبدل سازد و تجلیل وستایش جنگ‌را به تحقیر ونکوهش مطلق ازهرجنگ تبدیل نماید .

آیا این کار بدون اعمال زور هم ممکن است ؟ البته ـ آیاچگونه میتوان فقط باراژگون کردن علامات بحقیقت واخلاق‌خدمت کردوچگونه میتوان تاریخ جنگهارا بدون فروگذار کردن دقیقه‌ای ، حکایت نمود و بااینحال از آنها تجلیلی بعمل نیاورد؟ دراین‌باره‌مانمونه‌ای بدست‌میدهیم: ازتمام کتابهائی که دروصف جنگ نوشته شده بعقیده من جنگ وصلح تولستوی ازهمه عالیتر وارزنده‌تر است . هیچ مورخی سه نبرد ناپلئـون

برضد روسیه‌را روشن‌تر وعالمانه‌تر ازو نوشته است . هرصفحه‌ای ازاین کتاب‌را که باز میکنیم سرداران ودیپلماتهارا می‌بینیم که بـروی اسناد و نقشه‌های خودخم‌شده‌اند، ارتشهادرحرکتند، افسران وسربازان گرماگرم پیکارند وانسان دراین کتاب عظمت‌حادثه‌را هزاربار قویتر ازتمام‌کتابهای ستایندگان‌جنگ حس‌میکند . اما چطور تولستوی مانع میشود ازاینکه این عظمت جنبه نمونه وسرمشق بخود بگیرد وآنچه‌راکه‌او مغایراخلاق میداند باعث تحریك حس جنگ‌طلبی دیگران گردد ؟

ازهمان صفحه اول مینویسد : « در۲٤ ژوئن ارتشهای اروپای‌غربی ازسرحد روسیه عبورکردند وجنگ آغازگردید. یعنی حادثه‌ای‌رخ داد که همانقدر باعقل منافات داشت‌که با طبیعت‌انسانی. میلیونها نفر متقابلا دست بکار چنان وحشیگری ـ ازفریب وخیانت ودزدی وقتل و غارت و حریق ـ شدندکه قرنها وقت تمام دادگاههای روی زمین‌را اشغال‌میکرد. اما مردمی‌که این کارها را انجام‌میدادند درآنعصرمطلقاً متوجه‌تبهکاری خود نبودند ».

بدینسان تولستوی وصف بی‌نظیر نبرد روسیه را شروع میکند و شاید اکنون خواننده بهتر متوجه مقصود من از واژگون کردن علامات گردد . درسراسرکتاب ، تولستوی مدام نشان میدهدکه چگونه ملامت دسته‌جمعی در هرواقعه‌ای منعکس میشود و خاطرنشان میسازد که نقشه های زیرکانه ناپلئون وکوتوزوف هرگز بمعرض اجرا درنیامدندوتصادف واتفاق درجنگها نقشی صدبار بزرگتر از محاسبه ایفا میکند و افسران نالایق غرق مدال میگردند وافسران لایق بورطه فراموشی‌میافتند. صفحه بصفحه نشان میدهدکه نیمی ازآنچه درباره‌جنگها برای ماگفته‌انددروغ

محض است و هیچیك ازسرداران ودیپلماتها نباید هیچگونه شایستگی و لیاقتی نسبت داد چه اعمال آنها در چهارچوب یك حادثه نامعقول جریان دارد وموفقیت آنها بیشتر مرهون تصادف است تا بعقل وزیرکی - وتولستوی بما اخطار میکند که بنابراین باید ستایش خودرا برای موضوعات جدی تری تافتوحات احمقانه وحتی درخور نفرت ذخیره کنیم.

بگمان من تاریخ فردا ، چنانچه بخواهد مأموریت تربیتی خودرا انجام دهد ، باید در این زمینه نوشته شود که جنگها از کتابهای درسی حذف نشوند ولی دیگر بمنزله بزرگترین فتوحات مثبت یك ملت تلقی نگردند وبازهم این کافی نیست اگر ما اعمال نظامی راکه درطی سه هزار سال رخ داده جنبه تاریك تاریخ تلقی میکنیم پس الزاماً یك جنبه نورانی هم باید در آن باشد ومن خیال میکنم که درطی این سه هزارسالی که ما تاریخ مدون داریم میبایستی چیز دیگری هم بجز کینه‌ها وکشتارهای متقابل میان ملتها رخ داده باشد ، چیزی که باعث شده است بشر اولیه از غار خود بیرون بیاید وهمین چیز نه تنها کشتن حیوانات وهمنوعانش را باو یاد داده بلکه مثلا تسلط برطبیعت و تغییر مکان دادن ازروی خشکی وآب واندك اندك افزودن زاران بار نیروی بدیش را بوسیله ماشین بدو آموخته اورا باختراع خط واداشته و موجودات نامرئی را بوسیله میکرسکوپ بنظر او رسانده ورصد ستارگان ومحاسبه تغییر جای سیارات درآسمان ورام کردن صاعقه و حرف زدن و فکر کردن و دیدن ازبالای قاره‌ها و دریاها را بدو یاد داده این پیروزی تمدن واین غلبه معنوی برجهان آیا مهمتر از تاریخ فتوحات تمام شهرها وتمام کشورها نیست؟ وآیا همین تنها چیزی نیست که بما اطمینان میدهد که بتدریج ما باآنچه بدی ازگذشته

درما باقیمانده غلبه میباییم‌وبشریت دریکجاثابت نمیماند بلکه‌سیرخودش را بسوی یك مقصد نامرئی دنبال میکند ؛ و این تاریخ ترقی ما و معراج دائمی ما بسوی مراحل عالی انسانیت ، هزار بار برای جوانان وبرای ما همه تسلی‌بخش‌تر وروح‌نوازتر ازفهرست خونین تمام جنگها وقتل عامها نیست؛ زیرا این تاریخ بجای وصف پیروزی یك‌ملت ویك‌مملکت‌پیروزی همه ماراکه یگانه پیروزی ارزشمند است حکایت میکند .

بااینحال ما ازاین تاریخ پیشرفت‌مشترك بشریت در کتابهای‌درسی خود خیلی کم یادگرفته‌ایم واین از آنجهت است که ما جاه‌طلبی و تفرعن خودرا فدا نکرده‌ایم تا اینکه جهان‌را خانه و میهن خود وافراد بشر را برادران خود بدانیم .ــ تاریخ تاکنون بما یاد میداده که فقط میهن خود را دوست بداریم ونسبت بتمام ملتهای دیگر بی‌اعتماد باشیم وبهمین‌جهت است که راجع بآنچه ملتهابرضد یکدیگر انجام‌داده‌اند اصرارمیورزند وآنچه‌راکه مشترکا انجام‌داده‌اند دربوته‌فراموشی‌میافکنند. تاریخ‌دیروز ما وبدبختانه تاریخ امروز ما دراغلب کشور های اروپا ازاین تمایل‌انزوا متابعت میکند .

پس بگمان من هر کس که بدبختی نسل ما وهمچنین نسل آینده را درتوسعه ناسیونالیسم میداند باید درآزاد کردن دنیا از قید این پندار بکوشد . همچنین تاریخ فردا نباید بستایش و تجلیل از فلان ملت خاص پردازد بلکه باید ازتمام بشریت تجلیل کند . ما بایستی دیدگاه خود را تغییر دهیم واگر میخواهیم دنیارا خوب به‌بینیم باید چند پله بالاتر صعود کنیم تاازآنجا مسائل جزئی تحت‌الشعاع قضایای‌کلی قرار گیرد. من‌هنوز مطالب کتابی که درجوانی باعث‌دگرگونی کامل مدرکات‌من‌ازتاریخ‌طبیعی

شد بیاد دارم . و آن کتابی ازپیر کروپوتکین بنام **تعاون‌درانسانها و در حیوانات** بود . تاآنوقت درصدها وهزارهاکتاب ، همیشه بماگفته بودند که قانون اولیه طبیعت قانون « تنازع بقا » است وجنگلها ، چمنزار ها ، مردابها و دریا وهواوغارهامحل‌پیکارهای وحشیانه و کشتارهای‌بیرحمانه است . یك حیوان حیوان دیگری را با سبعیت وتقریباً باهمان ریزه کاری که انسانها بین هم میجنگیدند شکار میکرد ، در همه‌جا قویتر خود را برروی ضعیفتر میافکند و انهدام متقابل یگانه غریزه‌ای بود که بردنیای حیوانی حکومت داشت . لکن این کتاب کروپوتکین باتکای نمونه‌ها وامثال بسیار نشان میداد که در دنیای حیوانی هم که ما آنـرا عاری از عقل وانصاف می‌پنداشتیم ، تعاون نه‌تنها درهرنوع بلکه ازیك نوع بنوع دیگر وجود دارد و در حیوانـات نیز مانند انسان غریزه محبت بـطور مرموزی باغریزه خودبینی بمبارزه مشغول است . لکن اگر حیوانات‌بطور غریزی‌ومن غیر شعور دارای این‌حس تعاون هستند ، پس بطریق اولی‌ما که قابل‌تربیت‌هستیم ودرروحهای ماخدای مرموز باصدای وجدان‌سخن میگوید چگونه نمیتوانیم بر غرایز پلید خود غلبه کنیم ؟ وآیا اینکار را در طی هزاران‌سال‌انجام نداده‌ایم ؟ همینکه ما در قرون اخیر بدون شور وشعف وبا اکراه وتنفر بجنك میرویم وعلی‌رغم هرگونه ستایش رسمی که امروز بخصوص در آلمان ازجنك بعمل میآید ، این شجاعت جنگجویانه را با بیمیلی تلقی کنیم درخور ستایش و امیدواری نیست ؟

... من گمان میکنم که اگر میتوانستیم بتاریخ فردا این اطمینان‌را بدهیم که آنچه ملتهارا بضدیت بایکدیگر وا داشته مبنی برخطا واشتباه بوده ویگانه‌چیزی که درخور اهمیت‌است آنچیزی است که جامعه ملتها

را بجلو رانده یعنی تمدن‌وترقی، روحیه‌مردم بهتر وخوشبین‌ترمیگشت-
پس این تاریخ دیروز را باتاریخ فردا ازنظر ترکیب اخلاقی مقایسه کنیم:
تاریخ جنگها چه چیز نشان میدهد؟ فقط‌لطمه وآسیبی که کشورهاوملتها
بیکدیگر وارد آورده‌اند. چطور فرانسه آلمان را غارت کرده وآلمان
فرانسه را وچگونه ایران یونان را بانقیاد خود درآورده و یونان ایران
را وبا این تاریخ چه نتیجه‌ای بدست‌میآید؟ تنفرملتها ازیکدیگروتمایل
آنها بادامهٔ جنك بایکدیگر و برعکس فرهنك و تمدن درست مخالف
اینرا شرح میدهد ونه گزندی که یك ملت بدیگری رسانده بلکه آنچه
راکه‌باو مدیون‌است تشریح‌میسازد ونشان‌میدهد که‌تقریباً آنچه‌مااختراع
کرده‌ایم، فکر کرده‌ایم وکشف کرده‌ایم یك کاردسته‌جمعی‌است‌وهراختراع
یااکتشافی دریکجا درمرحله آبستنی بوده و ازکشوری بکشور دیگر
رفته است وبرای او دانستن اینکه کی سابقاً فاتح بوده وکی مغلوب‌بی-
تفاوت است. چراکه ملتهای فاتح غالباً از ملتهای مغلوب چیزهائی یاد
گرفته‌اند وهمه ملتها درساختمان برج بابل همکاری‌نموده‌اند. درصورتی
که تاریخ دیروز یعنی تاریخ جنگها مدام جوانان‌را بستایش زور بعنوان
قانون عالی ترغیب‌میکند وموفقیت‌رادلیل‌بارز تفوق‌میداند. تاریخ‌فرهنك
وتمدن تجلیل روح انسانی‌را تحت اشکال متعددش یاد میدهد، این‌روح
ابدی بشریت که دیکتاتور ها و سانسورچیها گاهی تامدتی بدان لگام
میزنند اما هرگز باختناق کامل آن توفیق نمییابند. دراین تاریخ دیگر
اسکندرها، ناپلئون‌ها، آتیلاها مدل ونمونه بشمار نخواهند رفت بلکه
قهرمانان آن‌کسانی خواهند بود که بروح انسانی ما خدمتی‌انجام‌داده‌اند
ودامنه معلومات مارا وسعت بخشیده وبحواس زمینی ما قدرت‌درك‌اینهمه

اسرار آسمان وزمین‌را عطانموده‌اند.

ولی ممکن است عده‌ای اعتراض کنند که اگر تاریخ باید فقط درجهت ترقیات انسانی نوشته شود بااینحال باید درنظر داشته باشیم که شرح ووصف اعمال انجام شده ما درزمینه معنوی ومدنی نیروی تخیل را باندازه تاریخ جنگها وانقلابات‌ولشگرکشیهای جسورانه‌تحریك‌نمیکند. این اعتراض کاملا بجااست. ما همه ازجوانی برای‌الکیبیادس و اسکندر وبرای قهرمانان ترموپیل حرارت بیشتری نشان میدهیم تابرای سولون عادل ومارك اورل فرزانه. شرح وبسط عواطف‌تندوشدیدبیشتر ازتشریح صفات اخلاقی ـ مانند عدالت، اغماض، بشردوستی ـ که مستقیماً بر متخیله تأثیری ندارند وتحریك وهیجانی تولید نمیکنند، برای‌نویسنده منفعت بیشتری دارد.

من بتجربه میدانم که نقاشی یك بشریت ملایم ومهربان که بوسیله «اراسم» صورت گرفته مشکلتر وکم‌سود تراز نوشتن شرح عشقبازیهای کازانوا یاارتقای عجیب ناپلئون میباشد. ولی چرا باید بمیل نابینای‌عوام که فقط سرگذشت‌های مهیج و وحشیانه وجنگجویانه را دوست دارد تسلیم گردید؟ برعکس آیا وظیفه ما این نیست که بجای‌وصف شجاعتهای جنگی، شجاعت دیگری راکه بنظر ما عالیتر وارجمندتر است حکایت کنیم وآن شرح زندگانی باعظمت دانشمندانی است که درفقر و تنهائی و گمنامی در آزمایشگاههای خود فداکاریها میکنند؟ شرح زندگانی امرا و سیاستمدارانی است که هرگز دست بجنك نیالوده و با اطلاع از مسئولیت های خود، همه نیروهای خویش را بکار انداخته‌اند تا اینکه یك روح مسالمت وبشردوستی درجهان حکومت کند؟ آیا وظیفه مااین

نیست که نحوه‌ستایش قهرمانان‌را بکلی‌بهم‌بزنیم وبجای‌کسانی که‌هزاران ومیلیونها نفر را درراه هوس قدرت‌طلبی بکشتن داده‌اند فقط کسانی را بعنوان قهرمان‌بدنیای بشریت عرضه‌کنیم که درراه اندیشه و آرمانی کشته شده‌اند ؟ و آیا کار واقعی تاریخ فردا عبارت از این نیست ؟

اما‌وقتی این نحوه نوین تاریخ نویسی وحدت جاودانی فکر خلاقه رانشان دهد وهنگامیکه ثابت کندکه یك رشته زنجیر از میان ازمنه و اعصارازکشوری بکشوری وازملتی بملتی کشیده شده وهرملت وهرسال حلقه‌جدیدی بدان میافزایند چه انقلابی در طرز تفکر ما حاصل خواهد شد ! وقتی نشان دهدکه سه هزارسال تاریخ مدون ، تنها عبارت از بازی خونین گلادیاتور ها نبوده که یك خدای مست در برابر خودش بنمایش واداشته بلکه دراین درام باعظمت مادرعین حال شاعر وبازیگر وقهرمان هستیم وهنگامیکه بفهماند دراین مجاهدت ابدی انسانیت معنائی وجود دارد و بشر برای انجام‌کاری بدنیا آمده ، ما همه در انجام آن شرکت خواهیم کرد . انسان حقیقتاًزمانی زنده است که دریابد زندگانی اودارای علت و سببی است ، همینطور نمیتوانیم گذشته را حس کنیم مگر اینکه معنائی برای آن قائل شویم واین معنی‌عبارت ازترقی‌مدام بسوی عالیترین مراحل انسانی است .

بگمان من‌تاریخ فردادرچنین زمینه ای باید نوشته شود وتاهرچه ممکن‌است بتوسعه وبسط تمدن کمك کند. ودراینکه چنین کاری ممکن و هم اکنون نیز در حال تحقق است ، علائم مطمئنی در دست داریم . تاکنون هم اقداماتی بعمل آمده بمنظور اینکه تاریخ نه بعنوان تقویم جنگهاو کشتارها بلکه بعنوان یك رشته پلکانهائی که بشریت از آن بالا

میرود معرفی گردد و من برای نمونه کتاب ولز را یاد آوری میکنم که اولین اقدام جدی بمنظور ملاحظه تاریخ از لحاظ همکاری متقابل ملتها بشمار میرود و آن تاریخ امریکا است که عمداً آنرا **پیشرفت تمدن امریکا** نام نهاده ودیگر تاریخ آزادی فکر وان لون است. این موضوع برای من موجب بسی خوشوقتی شد که کتابی مانند شرح حال مادام کوری در امریکا میلیونها خواننده پیدا کرده زیرا این کتاب هم در نظر من درست همان تاریخ فرداست آنچنانکه من میل دارم نوشته شود وعلو یك روح انسانی و یك ایقان واطمینان باطنی و یك فداکاری و بزرگواری را درخدمت تمام بشریت نشان خواهد داد و این معیار اخیر؛ که یك فرد خدمتی را نه برای خودش و نه تنها برای کشورش بلکه برای همه انجام داده بایستی معیار تاریخ فردا قرار گیرد. مثلا پیروزی هائی که ناپلئون در میدانهای جنگ ایتالیا بر علیه اتریش در آرکول وریولی بدست آورده امروز دیگر چه ارزشی دارد؟ امپراتوری او از مدتها پیش مضمحل شده و گرد وغباری بیش از آن بجا نمانده و اتریش را هم که او منکوب نموده دیگر وجود ندارد. اما در ۱۷۹۷ درهمان سال فتح او در ریولی ودر همان ناحیه دانشمند گمنامی بنام آلساندرو ولتا با آلت کوچکی مشغول ور رفتن بود. ناگهان جرقه ای از اولین باطریش جهید و نیروئی تولید نمود که امروز تمام شیوه ومشی زندگانی ما را تغییر داده وتعیین میکند واین اطاقی که ما در آن هستیم روشن میسازد و صدا را باقطار زمین پراکنده میگرداند، ترنهای ما را بکار میاندازد ومیان ملتها چنان اشتراکی پدید آورده که نیاکان ما بخواب هم نمیتوانستند دید. چنین اعمالی است که تاریخ جدید در وهله اول ذکر خواهد کرد نه تغییرات بیدوام نقشه

جغرافیائی و ازحیث موضوع وکارهای تازه وفتوحات نمایان ولو هنگامیکه بربریت خونین جنگهاسرانجام پذیرد هرگز لنك نخواهد ماند . خواندن یك جمله ای که درمقدمه یکرساله تحقیقات علمی سالهای اخیر نوشته شده بود درمن خیلی اثر بخشید : « هرگز از ابتدای دنیا بشریت باندازه سال گذشته باختراع واکتشاف نائل نیامده وهرگزهم دراین باره مردم اینقدر کم اطلاع نبوده اند . » جمله مرتعش کننده ایست زیرا ماحقیقتاً بقدر کافی ازوقایع بزرك وتشویق کننده عصرخود با اطلاع نیستیم . ما موفقیت های بزرك یا کوچك سیاسی یك رئیس دولت و فتح یك قطعه زمین را بغلط بعنوان تاریخ عصرخود تلقی میکنیم درصورتیکه این موضوع تاریخ یك لحظه هم بزحمت بشمار میرود . آنچه زندگانی داخلی و خارجی نسل آینده راحقیقتاًتغییرشکل خواهد داد شاید دراین ساعت در آزمایشگاه هائی درطی یك تجربه کوچك یامحاسبه پیچیده ایکه ابتداچیزی از آن سردرنمیاوریم اتفاق میافتد. اماقابل فهم کردن وداخل کردن آن درگردش خون ما ودرفکرما بنظرمن مهمترین کارتاریخ فردابشمار میرود . و فقط بشرطیکه ما این امررایك کار حقیقی بشمار آوریم و آنرا علی الدوام دنبال نمائیم ، در زمینه معنوی در هر ساعتی از زندگانی مان پیشرفت خواهیم کرد وفقط بهمین شرط استکه خواهیم توانست خودرا ازجنون ملتهاودیکتاتورهائی که میکوشند توده ها را بجان هم بیاندازند و سعی میکنند درزمینه سیاسی مارا بعقب برگردانند تسلیت بخشیم. وفقط بشرطی که مازمان حال خودرا بعنوان تدارك آینده بهتر و بشریت نوینی تلقی کنیم خواهیم توانست گردباد خونین تاریخ رابدون وحشت و بیم بنگریم . اگر تاریخ

بایستی معنائی داشته باشد ، همانا عبارت ازشناختن خطایای خود و غلبه بر آنها خواهد بود . تاریخ دیروز تنزل دائمی ما را شرح میداد و تاریخ فردا معراج جاردانی ما را باز خواهد گفت و تـاریخ تمدن انسانی خواهد بود .

راز آفرینش هنری

ازتمام اسرار جهان، راز آفرینش درهر عصری مرموزتر از همه جلوه کرده است. وبهمین‌جهت است که ملتها ومذاهب باتفاق آراء پدیده آفرینش‌رامنشائی یزدانی بخشیده‌اند. زیراگرچه مامیتوانیم آنچه‌وجود دارد بعنوان یك حقیقت وواقع درك کنیم وبفهمیم ولی هروقت چیزی که وجود نداشته قدم بعرصه وجود مینهد وهروقت مثلا بچه‌ای بدنیا میآید و یا از زمین گلی میروید یك حس مافوق طبیعی ویزدانی در ما بوجود میآید.اما تعجب ما وقتی زیاد تر و احترام آمیزتر و حتی مقدس تر میشودکه این چیز نوکه بغتتاً پا بعرصه وجود نهاده زوال پذیر نباشد وهنگامی که مثل این گل پژمرده نگردد ومثل یك موجودانسانی نمیرد بلکه درهمه‌اعصار مثل آسمان وزمین ودریاو آفتاب وماه‌وستارگان ابدی وجاوید بماند.

این معجزه که چیزی ازهیچ بوجود آید وبااینوصف ازمنه‌واعصاررا حقیر شمارد درهنر پدید میآید. مامیدانیم که هرسال‌ده‌هزار،بیست هزار،

پنجاه هزار جلد کتاب منتشر میشود و صد هزار تابلو نقاشی میشود و میلیونها آهنگ ساخته میشود . همه اینها هیچ واکنش خاصی در ما تولید نمیکنند . واینکه کتابها بوسیله نویسندگان یا شعرا نوشته میشود همانقدر بنظر ما طبیعی میرسد که این کتابها بوسیله مطابع بچاپ رسیده وبواسطه صحافان جلد میشود و این امر برای ما یك پدیده سادهای از تولید مثل پختن روزانه نان یا ساختن کفش و کلاه است . تعجب فقط هنگامی شروع میشود که یکیازاین کتابها ، یکی ازاین تابلوها، بواسطه کمال هنری خود برتارك زمان بدرخشد ودرقرون واعصار آینده جاودان بماند در این مورد، بخصوص در این مورد، حس میکنیم که نبوغ درمردی تجلی یافته وراز آفرینش درکتاب یاتابلوی او تجسم پیدا کرده است . راستی تصور هیجانانگیزیست! اینمردیاست مثل همهمردماندیگر، دریك تختخواب می خوابد وبرسر یك میز غذا میخورد ومثل همه ما لباس میپوشد . در کوچه بااو برخورد میکنیم و شاید در مدرسه باهم بودهایم و روی یك نیمکت نشسته بودیم وبصورت ظاهر هیچ اختلافی باما نداشته و ناگهان برای اینمرد حادثهای رخ میدهد که برای ما همه ممنوع است.او قانونی راکه ما در آن محصوریم شکسته وزمانرا بزانو درآوردهاست زیرا در همانحال که ما میمیریم وهیچ اثری از خود بجا نمیگذاریم وی آثاری از ازخود بجا نهاده که هرگز دچار زوال نخواهدشد . برای چه ؟ فقطبرای اینکه او این کار یزدانی آفرینش راکه درپرتو آن چیزی از هیچ پدید میآید وآنچه زوالپذیر است دائمی و بادوام میگردد انجام داده . برای اینکه دراو عمیقترین راز جهان ما یعنی رازآفرینش ظهورکرده است .

مگر او چهکرده است؟ موضوعرا ازنظر کاملا خارجی موردتوجه

قراردهیم . او اگر موسیقی دان است چند صوت را درگام انتخاب کرده وآنهارا چنان بوضع خاصی مجتمع نموده که آهنگ روح نوازی از آن خارج کرده است واین آهنگ روح صدهاهزار ومیلیونها نفر را تا دور افتاده‌ترین قاره ها به‌تهییج میآورد و اگر نقاش است بکمك هفت رنك طیف شمسی و تضاد سایه روشن تابلوئی بوجود آورده که وقتی یکبار آنرا نظاره کنیم درذهن ما ثبت میشود واگر شاعر است چندصدکلمه را ازبین پنجاه یا صدهزارکلمه ی که زبان مارا تشکیل میدهد انتخاب کرده وآنهارا بقسمی جمع نموده که یك منظومه فناناپذیررا بوجودمیآورند یااگر رمان نویس یادرام نویس است قهرمانهائی پدید آورده که چنان بما نزدیك هستند که گوئی برادران یادوستان ما هستند و مردانی آفریده است که مثل ا نیروی یزدانی زنده ماندن درزمان را واجدند . با این عمل خارجی ا ق ون طبیعت را دگرگون کرده وماده‌ای بوجود آورده که مرگ‌را بسخره میگیرد واز هیچ ، چیزی بادوام‌تر ازچوب وسنگ پدید آورده وازپرتو او چیز زوال‌ناپذیر واگر جرئت کنیم بگوئیم چیز یزدانی درروی زمین تجلی کرده است .

اما چطور این مرد منزوی چنین معجزه‌ای‌را بظهور رسانده است وبچه طریق او ودرست او ازبین میلیونها نفر ، بکمك همان موادی که دراختیار ما همه است ، یعنی زبان ، رنگ ، صوت ، اثر هنری خود را بوجود آورده ؟ نیروی مرموزی که اورا بدین کار توانا کرده کدامست؟ این معجزه دردنیای بدون خدایان حگونه انجام میگیرد ؟

من خیال میکنم که هریك ازما موقعی که در برابر تابلوی استاد قرارگرفته یاوقتی که خواندن قطعه شعری اعماق وجود اورا به هیجان

آورده ویاازشنیدن یك سمفونی موتزارت یا بتهوون از خود بیخود شده چنین پرسشی را ازخود نموده است ومن خیال میکنم که آنوقت هریك ازما بایك تعجب احترام آمیز ودرست بعلت همین تعجب ازخود پرسیده است که چگونه یکـفرد توانسته است یك چنین اثر مافوق انسانی را بوجود آورد . این امتیاز قلب انسانی‌است که‌ازآنچه باعظمت ومرموز است متأثر میشود وامتیاز روح انسانی است که هرجا رازی حس‌نمود سعی درکشف آن میکند . هرکس که واقعاً بهنر علاقمند باشد همیشه باید باآثار بزرك با دونوع احساس نزدیك شود : یکی احساس خفت از جهت اینکه ایجاد چنین اثری ازعهده وظرفیت او خارج است و درعین حال سعی دردرك این نکته‌که چگونه این پدیده یزدانی دردنیای‌زمینی ما روی داده وباری سعی درفهم نافهمیدنی .

آیا اینکارممکن‌است ؟ آیا میتوانیم حوادثی که‌آفرینش‌شاهکاری را تهیه وتمهید میکنند ملاحظه‌کنیم ؟ آیا میتوانیم شاهـد آفرینش آن باشیم ؟ من بدین پرسش پاسخ منفی‌میدهم درك یك‌شاهکار امری کاملا باطنی است . و در مورد هر فردی همان اندازه پیچیده باسرار است‌که تکوین جهان ما یك پدیده ناشکستنی و مرموز است . تنها کاریکه ما میتوانیم انجام دهیم اینست‌که دوباره آنرا درفکر خود بسازیم و همین کار هم فقط در حدود معینی امکان‌پذیر میباشد ، ولی بالاخره میتوانیم لااقل تااندازه‌ای باین راز ناگشودنی نزدیك شویم . ما راز خودآفرینش را نمیتوانیم شرح‌دهیم‌همانطور که‌نمیتوانیم ماهیت‌پدیده‌های الکتریسیته قوه‌ثقل ، مانیتیسم‌را تشریح‌کنیم وباید دراین باره بوضع چندقانون اصلی که این پدیده‌ها بروفق آنها تظاهر میکنند اکتفاکنیم . بنابراین بایددر

پژوهش خویش خودرا بسیار خفیف وسرافکنده حس کنیم و همیشه در نظر داشته باشیم که عمل موردبحث در فضائی صورت میگیرد که مـا را بدان دسترس نیست وبا استمداد ازحد اعلای نیروی تخیل ومنطق‌هم‌جز به‌تجسم شبحی از آن توفیق نخواهیم یافت وچون ما مجاز نیستیم که با هنرمند درموقع آفریدن آثار هنریش زندگی کنیم‌میتوانیم بعداز اوسعی درزیستن بااو نمائیم .

برای از نو ساختن این پدیده مرموز من روشی بکار خواهم برد که در بدو امر ممکن است خیلی جالب بنظر نیاید و آن روش جـرم شناسی است که امروز در اثر تجارب ممتد بصورت فن خاصی درآمـده است . درجرم شناسی موضوع کشف یك عمل تبهکارانه ، یك جنایـت ، قتل یادزدی دربین است . دراینجا برعکس موضوع عالی‌ترین وبزرگ ترین اعمالی که بشریت بانجام آن قادر است درمیان است . امادرواقع هردو کار یکی است : و آن روشن کردن مسائل مخفی و از نو ساختن حادثه‌ایست با یك روش کاملا پخته و سنجیده که ما خود در آن حضور نداشته‌ایم .

حال به‌بینیم درجرم شناسی هدف عبارت ازچیست ؟ هدف اینست که‌وقتی تبهکار ـ قاتل یادزد ـ خودش درداد گاه حضورپیدا کرد شرح‌دهد که بچه علت وبکدام طریق و درچه موقع وچه مکانی جنایت خود را مرتکب شده است . بایك چنین اعتراف ارادی پلیس وقضات‌ازهرزحمتی خلاص میشوند . همینطور درروش ماکمال مطلوب این خواهدبـود که آفریننده خودش راز آفرینش‌را برای ما بازگوید و یا اینکه مارا با فن خودش آشنا سازد وموضوعاتی که ما نمی‌فهمیم برای‌ما درخور فهم‌سازد.

بنابراین اگر شاعر برای‌ما شرح میداد که‌چگونه شعر گفته وموسیقیدان میگفت که چگونه آهنگ ساخته وبرای هراثر چگونه الهام بوی‌دست داده وفکر خلاقه بخود شکل گرفته ، دیگر مارا ازهر پژوهشی بی‌نیاز میکرد .

ولی‌ما در برابر این‌پدیده شگفت‌انگیز قرار داریم که آفرینندگان خواه شاعر باشند، یا موسیقی‌دان و یا نقاش ، مانند تبهکاران‌سرسخت تقریباً هرگز اظهار روشنی در باره لحظه دقیق آفرینش نمی‌کنند . واین موضوعی است که ادگارپو در توصیف آفرینش قطعه «کلاغ» خودبدان اشاره نموده و ازخود میپرسد که چطور بعداز صدها سال آفرینش‌هنری هنوز یك نویسنده پیدا نشده که خواسته باشد ـ یابعبارت بهتر توانسته باشد ـ که جزئیات کارهائی راکه پیش‌از خاتمه کامل آثارش انجام‌داده برای ما شرح دهد . باین سوآل شاعر بزرك بخود اجازه میدهم پاسخی بدهم . اصولا در اینکه تا این اندازه اسناد معدودی در این باره داریم حقیقتاً جای شگفتی است زیرا‌اگرهنر شاعر ونویسنده غیرازنقل کردن و شرح دادن است ؟ آنها هریك از مسافرتهای خود.و هریك از حوادث زندگانی خود و هیجانات و اضطرابات خود را در کتابهای خودشان با هنرمندی زائدالوصفی حکایت میکنند. بنابر این کاملا طبیعی بود چنانچه اطلاعات روشن و مطمئنی از طریقه وطرزی که الهام بدانها دست داده و خوشحالی و رنجی که کار آفرینش آنهارا تسهیل نموده‌بما میدادند . الهام، ترك نفس ، وحتی ترك وجود همان چیزی است که شاعر را در نظر ما جالب توجه میسازد وقتی کـه زبان باعتراف میگشاید و حالات روحی خود را برای ما باز میگوید. اما اگر هنرمندان خیلی کم

از لحظات الهام خـود سخن میگویند دلیل آن فقط اینست که در این لحظات آنهااصلا بجریانی که در ذهن شان میگذرد معرفت ندارند و بنابر این درموقع آفریدن بمعنیاخص ملتفت کار خودبودن برای آنهاهمانقدر مشکل است که خودرا از بالای شانه در موقعی که چیز مینویسند نگاه کنند . برای اینکه همان مثال جرم شناسی خود را دنبال کنیم گوئیم که هنرمند شبیه بقاتلی است که بعد ازارتکاب جنایت خود دریك حال هیجان روحی بقاضی که از او باز پرسی میکند صادقانه پاسخ میدهـد : « من نمیدانم برایچه اینکار راکردم وحتی نمیدانم چطور شدبچنین جنایتی دست زدم . عقل من در آنموقع بجا نبود . »

من میدانم که اینحالت بیخودی هنرمند بهنگام آفرینش شاید در نظر اول خیلی منطقی جلوه نکند . اما یك کمی فکـر کنیم . در واقع آفرینش جز در یك حالت جذبه وشوق که معنی تحت اللفظی آن « از خود بیخود شدن » واز اشیاء محسوس بیرون رفتن است میسر نیست.

اما اگر آفریننده ازخود بیرون آمده پس درکجاست ؟ او درکار خودش ، درآهنگهای خودش، درقهرمانهای خودش ودرمکاشفات خودش هست . درموقعی که میافریند ـ وهمین چیزی است که نشان میدهد برای چه او نمیتواند شاهد خودش باشد ـ او نه در جهان ما بلکه در جهان خودش است . نویسندهای که در یك موقع الهام ، منظرهای مانند چمن ، آسمان ، درختها وییلاق یك روز بهاریرا ازروی خاطراتش باز میگوید در آنحال درچهاردیواری اطاق خودش نیست : او سبزه می بیند ، هوای بهاری استنشاق میکند ، صدای باد را که برروی علفها میوزد میشنود . شکسپیر درهمان لحظهای که اوتلورا بحرف میآورد از قالب خود بـدر

آمده ودرقالب اوتلو که ازشدت حسد میسوزد فرو میرود وچون هنرمند دراین لحظه تمرکز فوق العاده ، باتمام حواس خود درجسم دیگری ودر دراثر خودش هست، دیگر ازهیچگونه تأثرات دنیای خارج متأثر نمیشود. برای اینکه این حالت را درست روشن کنیم من مثال کلاسیکی را که ماهمه در مدرسه یادگرفته ایم یادآوری میکنم : درموقع تصرف سیراکوز حصارها ازمدتی پیش فروریخته وسربازان شهررا بباد غارت گرفته بودند یکی ازآنها بخانه ارشمیدس وارد شد واورا دیدکه درباغ خود مشغول ترسیم تصاویر هندسی برروی شن با چوبدستی است . و چون سرباز با شمشیر برهنه بسوی او پیش میرفت ارشمیدس که غرق درکار خودش بود بی آنکه بعقب برگردد گفت : « دایره های مرا خراب نکنی » در این حالت مقدس تمرکز فکری او یك چیز بیش نمیدید و آن اینکه مبادا کسی تصاویری را که رسم کرده بود ضایع کند . وی نمیدانست که او یك سرباز است ودشمنان بشهر داخل شده اند واو حتی صدای عرابه هائی که دیوارهارا خراب میکردند وفریادهای فراریان ومحتضران وصدای مسرت آمیز شیپورهارا نشنیده بود . دراین لحظه آفرینش او درسیراکوز نبود بلکه درکارها وآثار خودش بود . یامثال دیگری بزنم که مربوط بازمنه جدید است :

دوستی بملاقات بالزاك رفت و او رادیدکه با چشمان اشکبار و حالتی مضطرب واندوهناك خبرمرك دوشس دولانژه رابوی میدهد. دوست اومتعجب شدچه اودوشس دولانژه رادرپاریس یادرجای دیگر نمیشناخت امابالزاك این شخصیت رادرکتاب خودخلق کرده بود ودوست اودرست در موقع تشریح مرگش سررسیده بود . و آفریننده همچنان در دنیای

مکاشفات خود بسر میبرد و هنوز بدنیای واقعی بازنگشته بود . وفقط وقتی تعجب رفیقش رادید متوجه موضوع گردید .

پس هنرمند واقعی درموقع عمل آفرینش همانطورمجذوب آنست که مؤمن درنمازوخواب بیننده درخواب خود میباشد، بنابراین لازمه‌اش آنست که‌وقتی فقط بدرون خودنگاه‌میکند نه بدنیای خارج ونه بخودش توجه داشته باشد ـ بهمین جهت، هنرمندان ، شاعران ونقاشان و موسیقی دانان در موقعی که میآفرینند نمیتوانند متوجه حال و وضع خود باشند تا اینکه بعدا برای ما بازگویند که بچه طریقی آنها آفریده اند . اینها گواهان خوبی نیستند واصلابدرد شهادت نمیخورند واشتباه است چنانچه کورکورانه شهادت آنهارا باورکنیم .

آیاپلیس درموقعی که گواهان اصلی ازحضوردردادگاه امتناع میکنند یااینکه گواهی آنها عاری ازاعتبار واستحکام بنظر میرسد چه‌میکند ؟ اوهمه‌اطلاعاتی راکه‌ممکن‌است درنزدسایرین بدست آورد جمع‌میکندـ واین کاریست که‌ماوقتی ازمعاصرین‌خوداستنطاق می کنیم انجام‌میدهیم ـ ولی در آخرکار برای اینکه اطلاعات خودرا بخوبی تکمیل کند بمحلی که جرم درآن روی داده میرود وسعی میکند از روی آثاری که بجای مانده بکشف حقیقت نائل گردد پس ماهم‌همین کاررا بکنیم .

ولی محل آفرینش هنری درکجاست : خواهند گفت که جای آن بدرستی معلوم نیست آفرینش یك عمل نامرئی است که ازالهام زائیده شده ودر مغز انجام میگیردو ریشهٔ کلمه الهام بطور وضوح نشان‌میدهد که موضوع یك نفخهٔ یادم یعنی یك پدیده کاملا غیر مادی وغیر قابل‌لمس در بین است که نه با چشم میتوان آنرا دید و نه با گوش آنرا شنید .

ایـن موضوع فی‌نفسه درست است . ولی ما در یك دنیای زمینی زیست میکنیم ومردمی هستیم که نمیتوانیم جز با حواس خود درك کنیم. برای ما وقتی یك گل که بحالت غنچه باشد یابصورت دانه درزمین باشد گل نیست بلکه فقط وقتی گل است که باز شود وشکل و رنك گل بخود گیرد ، یك پروانه پروانه نیست مگر وقتی کـه از صورت کرم درخت بصورت یك حشره پردار تغییرشکل بدهد . برای مایك آهنك وقتی آهنك است که که آنرا بشنویم ونه هنگامی که نخستین باردرمغزیك موسیقی دان شنیده شود ، یك تابلووقتی تابلواست که بنظرمرئی باشد ویك فکر وقتی فکر است که بمعرض تشریح در آید و یك شکل وقتی شکل است که کامل باشد بنابراین برای اینکه روح هنرمند رادرزندگی خود وارد کنیم هر بار باید الهام یك شکل صوری وقابل درك برای حواس مابخود بگیرد و اگربتوانم بگویم باید این امر بوسیله یك واسطه‌مادی انجام پذیرد.حتی عالیترین شعر برای اینکه مفهوم گردد باید بکمك یك شیئی مادی یعنی یك خود نویس یا مداد برشیئی مادی دیگری ثبت شود و بر روی کاغذ نوشته‌شود، یك تابلوباید بارنگهائی برپارچه نقاشی شود ویك شکل در سنگ یاچوب بوجود آید . پس اثرهنری زائیده الهام صرف نیست وفقط پدیده‌ای نیست که درمغزوروی شبکیه چشم بوجود آید بلکه یك عمل انتقال ازدنیای معنوی بدنیای محسوس وازعالم توهم بجهان حقیقت است.

من دراینجامیخواهم ازکارهای ابتدائی‌ازطرح های موسیقی‌دانان و ازطراحیهای نقاشان ومسوده های مختلف شاعران و نسخه های خطی که تاکنون محفوظ مانده ذکری بمیان آورم و درست بعلت اینکه این کار های باقیمانده هنرمند گواهان خاموشی هستند بیشتر درخور توجه

میباشند وفقط بههمین هامیتوانیم اعتمادنمائیم وهمانطور کهاشیاء جامانده از قاتل در محل جنایت و آثار و علائمی که بدنبال خود باقی میگذارد مطمئن ترین دلایل و بینات رادرجرم شناسی بوجودمیآورند ، همینطور کارهای اولیه وطرحهائی که هنرمند از خود بجاگذاشته یگانه مدارکی هستند که میتوانیم بکمك آنها رویداد درونی را از نوبسازیم و یگانه حبل متینی است که میتوانیم دردالان پیچ در پیچی که مغز آفریده است بدان چنگك بزنیم پس اگر گاهی برای ماامکان پذیراست که براز آفرینش نزدیك شویم فقط بوسیله همین علائم و آثار است .

من میگویم گاهی زیراچنین اسنادیرا که کاشف الاسرارند از همه هنرمندان بزرك دراختیارنداریم و حتی بدبختی اینست که درست ما از بزرگترین آنهاچنین اسنادی دردست نداریم .

ماهیچ صفحهای ازهمرو هیچ خطی ازتورات بصورت ابتدائی آن وهیچ اثری ازاد ...ون و سوفکل یابودا نداریم . ممکن است علت این امررابعد طولانی زمان بدانیم ولی تعجب اینجا است که ما از شکسپیرو دانته وسروانتس ومولیر و کنفوسیوس هم هیچگونه مدرکی در دست نداریم وشاید اینعمدی ازطبیعت است که میخواهد بمابگوید : « درست ازهمین آثار بزرگی که روح انسانی بنابراده او بوجود آورده شمانبایستی هیچ مدرك صوری در دست داشته باشید . و میبایستی این امر همیشه برای شما یك معجزه نا فهمیدنی بماند . » با اینحال از چند نابغه دیگر انسانیت (ازبتهوون وشلی ، روسوولئروباخ ومیکل آنژووالت ویتمن وادگارپو) یاخانهها ئی که در آن زیسته اند وبا اشیائی که بکاربرده اند بجامانده . همچنین نسخ خطی وطرحهای اولیه آنها را در دست داریم و

درحالیکه این هنرمندان را ازروی کارهای اولیه‌شان می بینیم میتوانیم نگاهی هم بکارگاه شان افکنده و تصور مبهمی از آفرینش نزد خود درست کنیم .

حال به یک موزه ، یک کتابخانه و باین امکنه ای که ممکن است اشیاء حاصل تولید را درآنجاجدید وارد شویم و طرحهای موزار ، بتهوون، شوبرت ومطالعات نقاشان بزرك ومسوده های‌شاعران راملاحظه کنیم وازاین شواهد اطلاعاتی راجع بکیفیت واحوال هنرمند در ساعات مرموز آفرینش که درعین حال سعادتمندانه ترین وغم انگیزترین ساعات است بدست آوریم .

نخست چند نسخه خطی از موتزارت‌راپیش‌کشیده وصرفاً ازنظر خارجی به بینیم که‌بچه‌ترتیب آهنگساز کارمیکرده‌و بعد نسخه‌خطی کامل یك سونات ودرعین حال طرحهای پیش از آن را بخواهیم تا بنحویکه کم‌کم اثر او بصورت قطعی درآمده پی ببریم . آنگاه با منتهای تعجب خواهیم دریافت که طرحهائی وجود ندارد و از موتزارت‌بجزمتون‌قطعی که‌همه‌بایك‌خطودر کمال‌سهولت‌وروانی نوشته شده چیزی‌دردست‌نداریم بدیدن‌این‌طرحهای‌نخستین‌فکری که‌بما‌دست‌میدهد‌اینست که‌اینها‌کپیه‌هائی است که بانشای او تهیه شده و معجلا بامضای او رسیده است . همچنین است در مورد نسخ خطی هایدن و شوبرت . در نزد آنها نیز ، هیچ کار مقدماتی و بطور کلی هیچ علامت آزمایش یاکوششی پیدا نمیکنیم و در واقع ما ازروی اظهارات‌معاصرین میدانیم که موتزارت‌تم‌های موسیقی‌اش رادرحال بازی بیلیارد تهیه میکردوشوبرت درموقع پرحرفی‌بادوستانش میتوانست منظومه ای را درردیوانی انتخاب‌کند و باطاق مجاور رفته و

بیدرنك آنرا بصورت موزیك در آورد. همین سهولت نگـارش را در نسخ خطی والتراسکات می بینیم که در چهارصد پانصد صفحه آنها هیچ قلم خوردگی ، هیچ تصحیح یا تغییری دیده نمیشود و همین موضوع این وهم را در شما پدید میآورد که هرگز این نسخ مستقیماً آفریده نشده بلـکه استنساخی بانشای او است و همینطور از پـاره ای نقاشان مثلا از فرانتزهالس ووان گوك هیچ طرح وهیچ نقشه ای نداریم. اینان با نگاه سحر آسائی درمدل خود مینگریستند وقلم موبتندی و سرعت باینسو و آنسو میدوید و آنها وقتی برای نظم دادن ، جمع کردن و آماده کردن مداشتند. خلقت برای آنهاموج ، هیجان و سهولت بود.

پس نگاه تندی بر این نسخه های خطی کافی است که یـکقدم ما رادرکشف این رازجلوببرد. هنرمندیکه الهام بر او وارد شده یك نوع سبکباری تحصیل میکند. وبابالهای الهام بماورای تمام‌مشکلات پرواز میکند بی آنکه عقل اودر آن مداخله ای داشته باشد. روح آفریننده دراوعبورمیکندهمانطور که هوادرنی‌عبورمیکند وبصورت‌نوا درمیآید.

هنرمند واسطه ناخود آگاه یك اراده فائقه است و خودش هیچ کاری انجام نمیدهد مگر اینکه آنچه این اراده از اومیخواهد باامانت انجام دهـد ویک‌کشف درونی را بدون هیچ تغییری شرح دهـد. بنابرایـن حالت آفرینش که ازروی این نسخه های خطی مورد ملاحظه قرارگیرد یـک حالت کاملا انفعالی و فارغ از هر گونه کوشش و تلاش انسانی جلوه خواهدکرد.

امااز‌احکام عجولانه بپرهیزیم. پدیده خلقت درحقیقت پیچیده تر و مرموز تر از آنست که تصور میکنیم. پس بمطالعات خود ادامه دهیم

و بعد از نسخه های خطی موتزارت چند نسخه خطی از بتهوون را بررسی کنیم .

این بار تاثر ما بکلی جوردیگر خواهد بود . تصویری که از روش کار بتهوون بماعرضه میشود بهمان اندازه با تصویر پیش اختلاف دارد که یک خلیج نوروژی بایک دریای ایتالیائی متفاوت است و بنظر میرسد که تشخیص ما راجع به موتزارت مبنی بر اشتباه بوده و برعکس آنچه می پنداشتیم که آفرینش یک حالت انفعالی است که در آن اراده' شخصی هنرمند دخالت ندارد ناگهان می بینیم که هنرمند برای آفریدن بسختی رنج میکشد و بشدت تلاش میکند .

نخست چند برك از یک کتابچه طرحهای اولیه ، چند آهنگی که بتهوون بامداد از روی شتاب تب آلودی نوشته و مثل اینست که بایک بیتابی عجیب بر صفحه کاغذ نقش بسته مورد توجه قرار دهیم. در کنار آن آهنگهائی دیده میشود که هیچ ارتباطی با آهنگهای قبلی ندارند . هیچ چیز تمام نشده و هیچ چیز منظم نیست درست مثل تخته سنگهائی است که یک «تیتان» از بالای کوهستان بزیر غلطانده باشد . لکن ما از روی اظهارات معاصرین میدانیم که بتهوون چگونه آهنگ میساخت :

بی آنکه بکسی توجه کند بمیان مزارع میدوید ، و آهنگ را زمزمه میکرد و میخواند و بادست زدن آنرا امتحان میکرد. گاه بگاه از جیب گشاد نیم تنه اش دفترچه ای بیرون میکشید و آنچه در مغزش گذشته بود بامداد در آن یادداشت میکرد . وسپس درمنزل پشت میز کارش، برخی از این تم ها را از نو امتحان میکرد. حال یك نوع طرحهای دیگر را که مهمتر هستند و باقلم نوشته شده و در آنها این تم های اولیه را توسعه داده ملاحظه کنیم . این طرحها نیز بهیچ

وجه فوراً شکل درستی بخود نگرفته‌اند . با یك نیش قلم که چنان با خشونت رسم شده که لکه‌هائی روی کاغذ پدید آورده خطوط وصفحات کاملی راقلم کشیده واز نو نوشته‌است . ولی بازهم آهنگ دلخواه‌او بدست نیامده. مجدداً آنرا تغییر داده وتصحیح کرده است وگاهی باچنان‌خشمی قلم کشیده که اغلب کاغذ پاره شده ودراینحال مردی، درحال خشم‌وغضب دیده میشود که پا بزمین میکوبد وناله‌میکند وناسزا میگوید زیراتصور موزیکال هنوز بدان صورت مطلوبی که خود میخواهد تشریح نمیشود . وبعداز طرحهای بیشماری ازاین‌قبیل که هریك‌میدان جنگی بشمارمیرود اولین نسخه‌خطی‌نوشته شده وبعد دومی . ودرهریك ازنسخ‌بعدی‌تغییراتی داده‌است. درصورتیکه درنزد موتزارت عمل‌خلقت بنظرما یك کارمسرت بخش وسهل وآسان میرسد در نزد بتهوون رنج وشکنجه‌ای است که انسان‌را بیاد دردهای‌زائو میاندازد . موتزارت باهنر مثل باد با برگهای درختان بازی میکند. در صورتیکه بتهوون مانند هرکول که با اژدهای هفت سر میجنگد باآن درزدوخورد است .

مثال دیگری این‌بار ازقسمت نظم‌میآوریم تاتضادهائی‌را که‌ممکن است در ایجادشاهکارها وجود داشته‌باشد نشان‌دهیم . دوفقره ازمعروف ترین‌منظومه‌های ادبیات نوین که‌یکی **مارسییز** ودیگری **کلاغ** ادگارپو است در نظر بگیریم وپدیده آفرینش را دراین دو منظومه با یکدیگر مقایسه کنیم . روژه‌دولیل بمعنی اخص نه‌شاعر بوده ونه‌آهنگساز . بلکه یك‌افسرمهندس بود که‌درزمان انقلاب کبیر فرانسه دراستراسبورك خدمت میکرد . درنیمروز ۲۵ آوریل خبر رسید که‌جمهوری فرانسه باپادشاهان اروپا اعلان جنگ داده‌است . تمام‌شهر یکپارچه شور واحساسات گردید

شب هنگام فرماندار افسران را بضیافت شام دعوت کرد ودر ضمن صرف شام بطرف روژه دولیل که میـدانست اشعار شیوائی سروده است روی نمود وازاو دوستانه تقاضا کرد سرودی برای سربازانی که بجنـگ عـازم میشوند بسازد . افسران تانیمه شب باهم بودند وبعدروژه‌دولیل بمنزلش برگشت . او هم‌حصه‌ای از شوروشوق عمومی داشت وشایدهم‌درمهمانی زیاده ازحد نوشابه صرف کرده بود . درسرش هنوز پیاله‌زینها و نطقها و حرفهائی ازقبیل: « برویم فرزندان‌میهن !... » و « روزافتخار فرارسیده» صدا میکرد . پشت میزش نشست وتقریباً بطور مسلسل چند ترجیع‌بند خواستاری را برصفحه کاغذ آورد وبعد ویولون خودرا برداشت وسعی کرد آهنـگ آنرا بسازد . در ظرف دو ساعت همه‌کار بـانجام رسید و ساعت شش بامداد بسراغ فرماندار رفت وسرودی را برای اوبرد که هم ازحیث‌الفاظ وهم ازحیث‌موسیقی‌ذره‌ای نقص‌نداشت. او بدون‌هیچگونه خستگی وفقط بصرف الهام‌و بدون اینکه‌عقل‌او بجاباشددر یك قسم‌هول‌وهراس عالیترین سرودهای دنیارا آفریده ودر واقع او مصنف این سرود نبوده بلـکه نبوغ آنی مصنف آن بوده است .

حال چندصفحه‌از کتابی‌را بخوانیم که‌در آن‌ادگارپو جریان‌پیدایش منظومه مشهورش بنام‌کلاغ‌را شرح میدهد وبه‌بینیم که چگونه او بخود میبالد ازاینـکه بایك دقت ریاضی هرقافیه وهرلفظ وهرکلمه‌ای‌را حساب کرده وچگونه او با منتهای خونسردی و بدون هیچگونه وحی و الهام این منظومه‌را ساخته است ـ بنابراین یك شاهکاردراینجادرپرتو توجه‌و استغراق بی‌نهایت اراده آفریده شده درصورتیکه درمورد مارسییز هیچ طرح ونقشه‌ای درکار نبوده واراده در آن هیچ سهمی نداشته‌است .

بدین ترتیب ما یك منفذ کوچك بدریکه بکارگاه هنرمند منتهـی
میشود باز کرده‌ایم . مادراین دومورد ، یعنی درمورد موتزارت ومارسییز
دیده‌ایم کـه یك اثر هنری ممکن است یك عمل الهام صرف باشد که در آن
شاعر وموسیقی‌دان نظیر پیغمبری ازملکوت اعلی پیامی برای او میرسد
که آنرا بآدمیان میرساند بی آنکه خودش چیزی باکوشش وتلاش خود
بدان بیفزاید وهمچنین ازروی مثالهای بتهوون وادگـارپو دیده‌ایم ـ و
من میتوانم مثالهای بالزاك ، فلوبر وعده‌ای ازنویسندگان دیگررا بیافزایم ـ
که هنرمند میتواند یك اثر کامل هنری را بایك کار سنجیده وسعی و کوشش
کامل ومطالعه وتتبع بیافریند .

ولی ما ازاین تضاد زیاد متعجب نشویم وبیاد بیاوریم که در فیزیك
میتوان بامنتها درجه برودت همان نتایجی را بدست آورد که دربالاترین
درجه حرارت بدست میآید . البته فی نفسه تفاوت نمیکند که یك اثر هنری
کامل بدین نحو یابدان شیوه ، درگرمای جذبه وشوق وبادرسرمای تفکر
درپرتو الهام صرف یادرنتیجه کوشش صوری آفریده شده باشد . درواقع
درخلقت هنری مانندخلقت درطبیعت عناصر بایکدیگر مخلوط هستند. کم
هستنداشخاصی که کاملاخوب باشندوانگشت شمارند کسانیکه کاملابد باشند
همانطور که اشخاص صددرصد خوشبین و بدبینان دو آتشه شد و نادرند.
آنچه من سعی کردم نشان دهم فقط دوقطب منتهاالیه آفرینش هنری است
و آنچه در این جا مورد بحث است اجمالا یك حالت کشش میان این دو
قطب است که جرقه خلاقه نتیجه آنست . همانطور که در طبیعت جنس
نرو ماده باید بایکدیگر درآمیزند تاتوالدوتناسل صورت گیرد همچنین
برای عمل آفرینش دوعنصر همیشه بایکدیگر مخلوط میشوند : ناخود ـ

آگاهی وخود آگاهی ، الهام‌وتکنیك ، شوروشوق وتفکر درنظرهنرمند تولید بمعنی تحقق بخشیدن ، نقل ازدرون به‌بیرون و تشریح‌یك کشف‌و شهود درونی ویك رویائی که تشکیل آن‌را در روح خود کاملا مشاهده کرده است دردنیای واقع ودرماده زبان ورنگ و صوت است . هنرمند باتفکر درکشف وشهود خود شروع بکار میکند ودر آن زندگی‌میکند و آنرا دنبال‌میکند و آنرا ازدنیای‌نامرئی ریشه‌کن کرده بدنیای محسوس میآورد . بعد ازکشف و شهود باید بعالم تفکر قدم‌گذارد و بیك معنی ، برای هنرمند تکنیك قدیمی جنگجویان ایرانی ارزش‌دارد که شب‌هنگام ضمن باده‌گساری و عشرت راجع بنقشه جنگی که فردا باتأمل کامل در آن تجدیدنظر میکردند جرو بحث مینمودند .

پس اگر بخواهیم بیك فرمول‌کلی برسیم باید بگوئیم‌که آنچه در آفرینش هنری اتفاق میافتد نباید « الهام یاکار » نامیده شود بلکه« الهام بعلاوه‌کار » . آفریدن یك نبرد دائم بین شعور باطن باشعور ظاهر است بدون این دو عامل آفرینش نمیتواند انجام‌گیرد . این دو اساس و مبنای لازمی هستندوهنرمند درهمین‌قانون تضاد ومصالحه نهائی بین‌شعور باطن وشعورظاهر محصور گردیده . درحدود این قانون‌وی آزادی عمل‌دارد این اسارت و این آزادی هنرمند را بابازی‌شطرنج میتوان مقایسه کرد در بازی شطرنج نیز دو دسته یکی سفید و دیگری سیاه باهم روبرو میشوند . دراینجابازی بستگی بشصت‌وچهار خانه داردوتولید هنری نیز بستگی به‌پنجاه‌یاصدهزار کلمه‌زبان‌وبقوس وقزح‌رنگها یاباصوات‌موسیقی دارد . اماهمانطور که شصت وچهار خانه ترتیبات بیشماری را بین سیاهها وسفیدها میسر میسازد که هرگز یك بازی کاملا شبیه ببازی دیگر نیست

همینطور پدیده خلقت هنری همیشه درنزدهرهنرمند مختلف‌است. شاید عنوان مقاله من کاملا درست نباشد من میبایستی عنوان آنرا چنین قرار میدادم : « هزار رمز آفرینش هنری». زیرا هرهنرمند در داخله حدودی که من نشان داده‌ام رمز مخصوص بخود دارد وهراثر هنری تاریخچه‌ای مخصوص بخود وما وسیله دیگری برای تشریح آنها نداریم جز اینکه متوالیاً عده زیادی از هنرمندان ومختلف ترین آنها را مورد ملاحظه و بررسی قراردهیم . فقط ازمجموعه‌این اختلافات است که میتوانیم‌تصوری از قانون‌آفرینش که برای همه آنها مشترك است‌نزد خود درست‌کنیم .

در واقع اگر میخواستیم همه اختلافهای قابل تصور پدیده تولید هنری را باکمال سرعت مرور میکنیم ساعتها وقت برای اینکار لازم‌بود . زیرا چه بسیار تضادها درزمان ومکان وچه‌بسا اختلافات‌درتکنیك‌وروش وجوددارد : مثلا لوپ‌دووگا درامی‌را درظرف سه‌روز نوشت وحال آنکه گوته فاوست خودرا درهیجده‌سالگی آغاز ودرهشتادویك سالگی بپایان رساند ؛ یاهنرمندی نظیر ژان‌سباستین باخ یاهایدن مانند مستخدم موظفی منظماً هرروز یـك آهنگ میساخت درصورتیکه برای هنرمندی مثـل واگنر گاهی اتفاق میافتادکـه شعله الهام بکلی خاموش‌میشد و پنجسال بگذشت بی آنکه حتی یك نت بنویسد . در آن یکی تولید منظماً مانند رود باعظمتی جریان دارد ودراین یکی بصورت یك‌فوران آتش فشانی است . وهر کدام درشرایط خاص خود میافریند . یکی نمیتوانـد جز صبحها کار کند ودیگری جز درشب . یکی احتیاج بمحرکی مانند الکل یاتجمل محیط دارد ودیگری برعکس باید برومور مصرف کند تا روشنی مغزش‌را تخفیف دهد وباز یکی دیگر احتیاج بتریاك یا نیکوتین

دارد تااین مهی که رویاها واحلام‌را تسهیل کند تولیدکند. یکی احتیاج بآرامش مطلق‌دارد تاافکار خودرا بتواند متمرکزسازد ودیگری‌نمیتواند جز درمیخانه‌ها یاکافه‌ها در وسط ازدحامی ازاشخاص خندان و پرچانه بتمرکز افکار بپردازد. نتیجه آنکه همانطور که یك ساعت عشق بازی بساعت دیگر شبیه نیست درآفرینش هنری هم یك‌لحظه نیست که‌جنبه مخصوص بخود نداشته باشد. فقط کسی که اورا بدقت‌مورد بررسی‌قرار میدهد میتواند تصوری ازتنوع بیحدوحصر هنر وزندگی نزد خوددرست کند و فقط کسی که هنرمند را درحال کارکردن می‌بیند بجنبه منحصر شخصیت او پی‌میبرد. البته‌کافی نیست که درسریك‌میز باهم غذابخوریم وبااو وراجی‌کنیم وباهم بگردش برویم ویاباتفاق او مسافرت‌کنیم. فقط کار اوست‌که معیار واقعی او بشمار میرود ودرهمانست‌که آخرین‌رمز او پنهان‌است. گوته یکی‌ازعاقلترین مردان تمام‌اعصار فرمول‌شایسته‌ای دراین باره بدست داده: «آثار هنری درموقعی‌که تمام‌شدهٔ آنهـا را می‌بینیم نمیتوان شناخت، باید آن‌آثاررا درحـال تکوین نیز شناخته باشیم.» تنهاکسی‌که در رمز آفرینش رسوخ‌کرده باشد میتواند آنچه راکه هنرمند آفریده است بفهمد.

ممکن است اعتراض کنند کـه آیا این تجسم پدیده هنری بحظ خالص از اثرهنری لطمه نمیزنند؟ آیابرداشتن پرده ای‌که‌کوشش خلاقه هنرمند را میپوشاند گستاخانه و بی احتیاطانه نیست؟ آیا بهترنیست‌که در برابر یك تابلو بساده لوحی بایستیم و آنرا بسان یك منظره خدائی تماشاکنیم و بیك سمفونی گوش بدهیم بی آنکه ازخود بپرسیم که درچه شرایطی وبواسطه چه‌کاردرونی یك چنین اثرشگرفی پدید آمده است،

آیا بهتر نیست که بگذاریم در کارگاه هنرمند بسته باشد و بدون طرح سوالات و بدون کنجکاوی و تنها بسائقه یك حس حقشناسی نگـاههای خود را فقط براثر تمام شده بدوزیم ؟ من اعتراف میکنم که در این طرز بینش چیز فریبنده ای وجود دارد ولی از طرف دیگرمن بیك‌حظ کاملا منفی‌عقیده ندارم. من تردید دارم ازاینکه کسی که اولین باریك‌نمایشگاه نقاشی را بازدید می‌کند یا نخستین بـار در اجرای یك سمفونی بتهوون شرکت میکند بتواند بلافاصله شاهکار هائی را کـه می بیند و میشنود ارزیابی نماید . یك اثر هنری دراولین نظر تسلیم نمیشود و مثل یك زن میخواهد پیش از اینکه شناخته شود مورد التماس و استدعا قرارگیرد . برای احساس صحیح بـایستی آنچه هنرمند احساس کرده حس کنیم . برای اینکه مقاصد اوراکاملا بفهمیم بایستی موانعی راکه پیش ازاجرای آن مقاصد برآنهافایق آمده درك نمائیم . بایستی روح خود رابارو‌ح او کاملا منطبق سازیم و لذت واقعی در اخذ و قبول منفی نیست بلکه در همکاری درونی با اثرهنری است .

منظور من از این توضیحات اینست که نشان دهم که تایك درجه حتی برای‌شخص عادی‌ممکن است خودش‌رابارضع خلاقه هنرمند آشنا کند وبا او درهیجاناتی که بدان دچارشده وسوانحی که در بین آغاز و انجام اثرش برای اوروی داده از نوزندگی کند ولی مانبایستی مساعی خود را از اودریغ بداریم درآنجاکه وی رنج برده و به جنك یعقوب با فرشته مبادرت ورزیده ، این جنك جاودانی هنرمند که به فرشته کمال میگوید : « من دامنت را از دست نخواهم داد پیش از آنکه مرابرکت دهی. » پس هرگز بنخستین تاثرتسلیم نشویم وخیلی زود خرسند نگردیم چه هنرمند هم باولین طرح واولین کشف وشهود خود خرسند نگشته

اگر ما یکی ازتابلوهای مشهور « رامبراند » رابدست گیریم بزودی خیال میکنیم که تاثیر کاملی درمابخشیده . اماچقدرستایش واعجاب ماومعرفت مانسبت باین جادوگرسایه روشن بازهم ممکن است افزایش یابد وقتی که در کنار اثر تمام شده ، نمونه های چاپی یاطرحهای اولیه آنراهم قرار دهیم. آنگاه ملاحظه میکنیم که رامبراند دراینجا نور خیلی شدیدی را از بین برده و در آنجا سایه را شدت داده ، در اینجا قیافه ای را که در ورقه قبلی درپلان اول بوده به پلان‌دوم منتقل کرده، نمونه‌به‌نمونه‌تصویر موزون تر میشود وهرچند بنظر مانامحرمان اولین طرح قطعی میرسیده اکنون بادیدگان هنرمند نگاه میکنیم و پی میبریم که بازهم یك درجه عالیتر از کمال ممکن بوده . بجای اینکه یك منظره را با یك نگاه از بالای برجی نظاره کنیم پله بپله بالا میرویم و هربار چشم ما عارف تر میشود . بدینسان ازنو زنده کردن کار آفریننده رادرتمام ادوارومراحلش یاد می‌گیریم و این درسی است که هیچ کتاب و هیچ خطابه و هیچ علمی قادر نیست بمابیاموزد . رازهنر موسیقی وشعری نیز مانند رازهنر تصویر سازی ممکن است برمافاش گردد چنانچه ماهم راه هنرمند را از شکل ابتدائی تاا کمال اثرش دنبال کنیم . ما در یك نسخه خطی می بینیم که چگونه آهنگساز یا شاعر بخاطر یك جمله یا یک کلمه از کار بازمانده واورا درحال‌تجسس‌شکل دقیق می بینیم . یک مرتبه امتحان میکند ، دومرتبه امتحان میکند و آنهارا بدور میاندازد . با اینحال به تصوردنبال شده نزدیک میشود . از نوشروع میکند . بالاخره سد شکسته میشود وبالاخره شعر بدون مانع و رادع سیلان میکند و آهنگ جریان صاف خود را از سر میگیرد و در ما نیز چیزی جاری میشود ، چه آفریننده

شکل قطعی راپیداکرده ومانیز آنرابا اوپیداکرده ایم . مانیزدر آفرینش اثرش شرکت کرده ودرایجاد آن همکاری نموده‌ایم.

برای اینکه این حظ نهائی و عالی را هرچه بیشتر زیاد کنیم بعقیده من بسیار جایز است که موزه ها فقط آثار قطعی را نشان ندهند بلکه همچنین مطالعات مقدماتی ، طرحها و نقشه هائی که مقدم بر این آثار بوده بمعرض نمایش گذارند تا اینکه مردم همیشه اثرتمام شده را از روی غفلت طوری تلقی نکنند که گوئی از آسمان بزمین افتاده بلکه بدین نکته متوجه شوند که این آثار شگرف بوسیله برادران آنها ، مردمی مثل آنها آفریده شده وبا رنج ومشقت و باشادی و شعف تولید گردیده وازماده خام بقیمت بزرگترین تلاشهای روح کنده شده . زیبائی ستارگان ، عظمت و جلال آسمان کاهشی نمی‌یابد چونکه سعی میکنیم قوانینی راکه بر این فضای لاجوردین حکمفرما است بجوئیم و فواصلی که ما را از ثوابت جدا می‌کند اندازه بگیریم و سرعتی که با آن نور نقره فام آنها بدیدگان ما میرسد حساب کنیم.شناسائی ، شور و حرارت واقعی را تخفیف نمیدهد و برعکس آنرا افزایش داده استوار میسازد . پس بکوشیم که راز خلقت هنری و این یگانه لحظه ای که در آن طبیعت فناپذیرما از تنگنای خود بدر آمده و ابدیت آغازمیشود نزدیک

بسوی وحدت

تاریخ، این اوقیانوس حوادث که بظاهر جزر ومدی ندارد درحقیقت ازیك قانون مسلم تغییرناپذیر وازیك قسم بازی امواج که اعصاررا بجزرو وبه‌مد و به پیشرفت وعقب‌نشینی تقسیم میکند متابعت مینماید و چطور ممکن بودغیر ازاین باشدچرا که‌تاریخ‌بوسیله‌انسانهادرست شده و قوانین روحی آن‌قوانین‌روحی فردرا منعکس‌میسازند. درهریك‌ازمااین‌دوائنیت وجودداردوپدیده‌ای که‌ما حیات مینامیم آخرالامر بجز کششی‌از یك قطب بقطب دیگر نیست . ما هراسمی که باین دونیروی مخالف بدهیم ویکی را قوه دافعه ودیگری‌را قوه جاذبه ویابقول اخلاق خودخواه یاازخود گذشته بنامیم همه‌جا وهمیشه تحت همین شکل تمایل دوگانه‌ای که در هریك‌ازماهست تشریح‌میگردد: ازیکطرف‌ازدنیا بریدن وتاهرچه‌ممکن است گوشه‌عزلت گزیدن وازسوی دیگر بدنیا چسبیدن وبا آن پیونـد نمودن . ما میخواهیم شخصیت خودرا حفظ و حتی آنرا تحکیم نمائیم ولی درعین‌حال مجبوریم آنرا دراجتماع حل و مستهلك سازیم . بهمین واسطه است که ملتها ، یعنی این افراددسته‌جمعی نیز ازاین تمایل‌متناوب

متابعت نموده‌اند وگاهی خواسته‌اند شخصیت معنوی و اخلاقی خود را تحکیم نمایند وزمانی نیز درپی اجتماعات مافوق ملی عالیتری بر آمده‌اند ولی دراینصورت میبایستی ازقسمتی ازاموال وشخصیت خود دست بشویند.

درتمام طول تاریخ ، این دوتمایل جذب ودفع ، صلح و جنگ ، تمرکز و توسعه مدام باهم درستیز بوده‌اند. گاهی بناهای بزرگ دولتی ومذهبی برپا میشود وزمانی این بناها ازهم پاشیده میگردد وادوار دشمنی وخصومت بادوار دوستی ومحبت جای میسپارند ولی در واقع بشریت که ازنظر عالیتری مورد توجه قرار گیرد مدام بطرف اتحادیه های وسیعتر و عمیقتر ازپیش رهسپار است . هردواین تمایل ، چه‌ملی وچه‌مافوق ملی در حیات موجوداتی که مادولتها وملتهامینامیم لازم وملزوم بوده‌اند ومعارضه آنها برای حفظ وبقاء بشریت ضروری است . ولی من بیش ازیك تمایل را برای موضوع تحقیق خود درنظر نخواهم گرفت : وآن تمایل وحـدت است ، یعنی عامل مرموزی که بشریت را ازدیرباز بمافوق اختلافات زبان وفرهنگ ومرام وبجانب یك وحدت عالی سوق داده است . من دراینجا میخواهم با امعان نظری بر تحول معنوی اروپا ، تاریخچه مختصری از این میل جاودانی وحدت احساس واراده وفکر وزندگی را بدست دهم که‌درطی دوهزارسال بنای مجلل مشترکی‌راکه ما مغرورانه آنرافرهنك اروپائی مینامیم برپا نموده است .

من گفتم دوهزارسال ولی درواقع آرزوی ایجاد یك جامعه واحد ومتحد مربوط بماقبل‌تاریخ واعصاراولیه افسانه‌هاواساطیر است. چنانکه درقدیمترین کتابهای دنیا ، درآغاز تورات ، درآنجاکه از مردمان اولیه سخن میگوید به‌نخستین‌تاریخچه این‌میل وحدت‌خلاقه بشریت برمیخوریم

ومقصود من افسانه پرمعنای برج بابل است که میخواهم در اینجا از آن ذکری بمیان آورم . در آنعصر مردم بمنظور انجام یك کار مشترك بدور هم گرد آمدند چه آنها آسمانی بربالای سر میدیدند و چون بشر بودند میل مافوق انسانی و دسترس ناپذیری را در خود حس میکردند و بخود میگفتند : « شهری و برجی بسازیم که نوك آن بآسمان بساید تا اینکه برای ابد نام خودرا جاودان نمائیم . » پس گل رسترا خمیر کردند و آجر پختند ودست بکار بنای شگفت انگیز خود شدند .

اما بروایت تورات خدا از بالای آسمان این کوشش وتلاش جاه‌طلبانه را میدید و بعظمت این بنای غول آسا پی برد و بقدرت فکری که خود در مردم بودیعت نهاده ، قدرت وسیعی که دراین بشریت تا وقتی که متحد است وجوددارد اعتراف نمود وبرای اینکه بشریت زیاد بخود نبالد وخود را باورنرساند ، او آفریدگار آسمان وزمین بر آن شد که ازادامه این کار جلو بگیرد و گفت : « جمع آنها را پریشان سازیم ، بطوریکه هیچکس زبان دیگری را نفهمد . » و بروایت تورات ناگهان مردم دیگر در موقع کار حرف همدیگر را نفهمیدند زیراکه باالسنه مختلفی صحبت میکردند وچون حرف همدیگررانمی فهمیدند برعلیه یکدیگر بر آشفتند و آجر ها وماله ها وافزار های خود را رها کردند و بمنازعه بایکدیگر پرداختندو بعدکار خودراهم ترك کردندوهر کس بمنزل خود وبشهر خود بازگردید . وفقط زمین خود راکشت وکار کردند و دیگر جز بکار خانواده خود نپرداختند و جز کشور و زبان خود را دوست نداشتند و بدینسان برج بابل که کارمشترك تمام بشریت بود متروك ماند وروبویرانی گذاشت .

این افسانه نمونه بارزی ازدرستی این فکراست که همه چیز برای بشریت تاوقتی که متحداست امکان‌پذیراست اماوقتی که بزبان‌هاوملتهائی که همدیگر را نمیفهمند و نمیخواهند هم بفهمند تجزیــه گردید دیگر تقریباً بهیچ کاری قادرنیست . و شاید کسی چه میداند که چه خاطرات مرموزی در خون ما زندگی میکند ؟ . شاید هنوزدرروح ماخطورمبهمی از آن زمانهای باستانی که بشریت متحد بودو آرزوئی بتجدیداتحاد برای از سر گرفتن کار آغاز شده وجود دارد . بهر حال این رویای یك دنیای متحد کهن تر از هر ادبیات وازهرصنعت وازهرعلمی است .

آیا شما این موضوع رایك افسانه ویك قصه بچگانه می پندارید؟ اما روانشناس بزرك ما سیگموند فروید بما یاد داده است که افسانه ها و اساطیر چیزدیگری جزهمان خیالات ورویاهای برباد رفته ملتهانیستند، همانطور که رویاهای یك نفر همان تظاهرلا یشعروتحریف شده یك میل پنهانی در او است . هرگز رویا و بخصوص رویا های نسلهای کامل بکلی پوچ و عبث نمیباشد پس این افسانه های عهود اولیه را بنظر حقــارت ننگریم زیرا هر تصوری که صورت حقیقت بخودگیرد سابقاًیك خیال و یك رویا بوده‌است ومانه اختراعی‌میکنیم ونه چیزی رابصورت حقیقت درمیآوریم مگر آنچه پیشقدمان جسور پیش ازما خواسته یاآرزو نموده‌اند .

اما افسانه را که دهلیزی بیش نیست رهاکنیم و بقلب تاریخ وارد شویم . درآغاز تاریخ تاریکی برهمه‌جا حکمفرما بود . درکنار مدیترانه ودرشرق، امپراتوریهائی می‌بینیم که تأسیس‌میشوند وسپس ازمیان میروندو گاهی فقط اراده یك مرد ، یك اسکندر ، یافقط اراده یك ملت بصورت نیروی توانائی متمرکز میشود ومانند طغیان آب کشورهای مختلف‌را فرا

میگیرد اما فقط برای غارت وچپاول وانهدام آنها ووقتی این موج جنگی فروکش میکند بجز خرابی وویرانی چیزی بجانمیماند . تمدنهائی که در طلیعه تاریخ پدید آمده‌اند هیچ نیروی سازنده ونظم‌دهنده‌ای نداشته‌اند و هنوز هم از اندیشه وحدت واتحاد بهره‌ای نمیبرند وحتی تمدن یونان هیچ اتحاد ووحدتی بدنیا نبخشید . وحدت واقعی سیاسی و معنوی اروپا فقط باروم وامپراتوری روم شروع میشود . دراینجا برای نخستین بار از یك‌شهر ، ازیك زبان ، ازیك قانون اراده راسخی برای‌تسلط برملتها واداره کردن تمامی اقوام دنیای آنروزازروی یک قاعده و قانون بظهور میرسد واین تسلط نه فقط بانیروی اسلحه ، چنانکه تاآنوقت مرسوم بود، بلکه براساس یک اصل معنوی برقرارگردید واین تسلط نه‌بعنوان هدف‌بلکه بخاطر نظم عاقلانه دنیا عملی‌شد . باروم اروپا برای‌نخستین‌بار یک‌شکل متحد پیدا کرد و تقریباً میتوان گفت که این امر برای اولین بار صورت حقیقت یافت زیرا هرگز دنیا بیشتر ازاین عصر متحد نبوده است ـ تنها یک نقشه ولی نقشه‌ای عالمانه مانند شبکه‌ای برتمامی کشورهای‌اروپائی که‌هنوز بیشکل وبی‌فرهنگ‌بودند حکومت‌میکرد . این‌شبکه ازجزیره ابرآلود برتون‌ها تاصحاری شن‌زار اشکانیان وازستون های هرکول تا پون‌اوکسن واستپهای‌روسیه منبسط شده بود تنها یک سیستم اداره‌امور مالی وسازمان‌نظامی وقضائی‌ورسوم‌وآداب وعلوم بردنیای آنوقت‌حکومت میکرد وفقط یک زبان یعنی زبان لاتین برتمام ملتهای دیگر مسلط بود. درروی جاده هائی که بنابرتکنیک رومی ساخته شده بود در عقب دسته های سربازان ، فرهنگ رومی حرکت‌میکرد ورروح‌سازنده ونظم‌دهنده به‌نیروی مخرب وویران کننده جایگزین‌میشد . آنجاکه شمشیرقلمروی

را ترك میکرد زبان و قانون و آداب بذر جدیدی در آن میکاشت. برای نخستین بار هرج ومرج اروپا بیک نظم متحد ویکپارچه مبدل گشت و تصور نوینی پیدا شد که تصور تمدن و بشریتی بود که برحسب یك اصل اخلاقی اداره شود. اگر این بنا دوسه قرن بیشتر برسرپا بود ریشه های ملل در آنموقع باهم مخلوط شده ووحدت اروپا که باز هم امروز خواب وخیالی بیش نیست ازدیرباز بصورت حقیقت‌درمیآمد وهمه‌قاره‌های‌دیگر که بعدها کشف شدند امروز ازفکر مرکزی متابعت میکردند.

امادرست‌بهمین‌علت که‌امپراتوری‌روم تااین‌اندازه‌بزرك‌ووسیع‌شده وتااین‌اندازه درخاك اروپا عمیقاً ریشه‌دوانده بود ـ انهدام آن نشانی‌یك مصیبت‌اخلاقی ومعنوی‌ویك دگرگونی بی‌نظیر درتاریخ‌فرهنگ اروپائی بشمار میرود. ازاین نظر وضع اروپا بعد از سقوط امپراتوری روم فقط باوضع وحال کسی قابل مقایسه است که بعد از یك تکان مغزی ناگهان همه‌چیزرا فراموش کرده وازیك حالت بلوغ معنوی ناگهان بیك حالت حماقت‌کامل تنزل نموده.ارتباطات میان ملل متوقف شد، شهرها از وقتی که یك زبان‌مشترك وسازمان رومی دیگر کشورهارا بهم‌متصل نمیکردند از جمعیت خالی شدند. مستعمرات جدید نیز مانند مستعمرات قدیم در اندك‌مدتی آنچه‌راکه آموخته بودند فراموش کردند.صنعت‌وعلم‌ومعماری ونقاشی وطب مثل چشمه‌هائی بعدازیك زمین لرزه ناگهان خشکیدند و تنها بایك ضربه فرهنگ اروپائی خیلی پائین‌تر از سطح فرهنگ شرقی‌و چینی تنزل کرد. این لحظه سرافکندگی اروپائی را متذکر میشوم که چگونه آثار ادبی سوزانده شدند یا درکتابخانه ها پوسیدند. ایتالیا و اسپانیا بایستی اطبا ودانشمندان خودرا ازاعراب عاریت بگیرند و صنعت

وفن‌را بامشقت بسیار نزد بیزانسی‌ها ازنو فراگیرند . اروپای بزرك كـه استاد تمدن بود میبایستی در مدرسه شاگردان خود درس بیاموزد ! یك میراث هنگفت ازروی غفلت تباه شد ومجسمه ها منهدم گردید و بناهـا ویران گشت وجاده‌ها بحالت متروك افتاد وحتی همین عصر دیگر ازعهده حکایت‌تاریخ خود بر نمیآمد وحال آنکه‌چهارصدسال‌پیش تاسیت‌وتیت‌لیو وژول‌سزارو پلین‌لوژون تاریخ‌دنیارا بطرز نمونه‌ای برشته‌تحریر کشیدند.

این لحظه اوج تجزیه اروپا بود وموحش‌ترین‌ضربتی که تا آنوقت نظیر نداشت به‌فرهنگ مشترك اروپا واردگشت . یادآوری چنین‌عصری راستی وحشت‌آور است زیرا خودبخود شما بیمناك میشوید ازاینکه‌مبادا باردیگر چنین زمین‌لرزه بنای نوینی‌راکه هریك‌ازماسنگی‌بر آن افزوده منهدم سازد وباردیگر چنین آشوب واغتشاش معنوی و اخلاقی نتـایج وخامت‌باری نصیب دنیا نماید . اما فراموش‌نکنیم که حتی درهمین لحظهٔ منتهای هرج ومرج ، اروپا اندیشه وحدت‌را کاملا هم ازدست نداده بود. زیرا این اندیشه ازبین رفتنی نیست.هماطور که بدن آدمی بانیروئی که از خون خود بدست میآورد بجنگ میکروبهای کشنده میرود همینطور سازمان بشریت دروخیم‌ترین لحظات خطر همیشه ازخودش نیروی‌نجات بخشی استخراج میکند . در همان عصریکه زمین منهدم شده و بعوامل تخریب تسلیم گردیده بود روح انسانی بنای نوینی برپا نمود . درست در همان لحظه‌ایکه امپراتوری روم مضمحل گردید اراده وحدت بشری یك اثر شایان ستایش جدید پدید آورد و آن کلیسای رومی بود که مانند پرتوی درآسمان قـدرت صوری خود میدرخشید . ماده منهدم شده بود اما روح صحیح وسالم بود . توفان وحشت‌زا گذشته و یك دا ه هنوز بجا

مانده و آن زبان لاتین بود. آنچه دست بنا کرده ممکن است درهم فرو ریزد و آنچه روح برای جامعه تولید کرده ممکن است مخفی شود ولی منهدم نگردد. زبان لاتین، زبان وحدت، زبان مادری تمام فرهنگهای اروپائی حتی در این ساعت وخامت بار برای جوامع اروپائی حفظ شده بود.

مسلماً رهبانان کار بیشتری بجز نجات زبان مشترك ازخشم نابود کننده بربرها ویامخفی کردن آن دردخمه‌های دیرها نمیتوانستندانجام دهند امانیروی حیاتی زبان لاتین دراین دخمه‌ها آسیب شدیدی دید. همانطور که درخشندگی مروارید وقتی که دیگر در مجاورت جسم انسانی نیست تقلیل مییابد، همینطور زبان لاتین نیز دراولین وهله، قدرت یک زبان موردتکلم را وقتی از دست دادکه مکتب اسکولاستیک آنرا فقط بعنوان یکزبان تحریری مورد استفاده قرار داد و آنرا از لبهای مردم دور ساخت. زبان لاتن که ازهوای آزادمحروم شده وازروشنائی آفتاب ایتالیائی بی نصیب گردیدلوندی، روشنی ولطف وتمام مزایای عالیه‌ای که ماراازخواندن آثار شعرایش بوجد و طرب میاورد ازدست داد. در این زبان دیگر نمیشد شادی کرد، شوخی کرد وخندید وازچیزهای لطیف وزنده باظرافت وذوق سخن بمیان آورد ودیگر نمیشد بادوستان خود نه کتباً و نه شفاهاً صحبت ودردل کرد. آنچه سابقاً زبان دنیا بودیگر جز مورد استفاده علوم قرار نمیگرفت وبرای چندین قرن هرگونه امکان تفاهم در داخله اروپا بکلی ازمیان رفت.

یك خواب سنگین بردنیای معنی مستولی شده بود، خوابی که پرازرویاهای مرموز واحلام واضغاث بود امابانتظار پایان آن روزجدیدی

طلوع نمود. چند نفری دست بکار میشوند تازبان لاتن را ازنو حرارت زندگی وچابکی تکلم بخشند. یك هسته ازشعرا که‌در راس آنها پترارك قرار داشت دوباره بآن خون وحرارت تزریق کردند وروح‌خلاقه خودرا باین زبان مومیائی شده دمیدند واز آن یك‌وسیله تازه وزنده ارتباطبین روشنفکران دنیا ویك قسم اسپرانتوی کلاسیك بوجود آوردند.

وفقط بایك ضربه معجزه صورت حقیقت یافت: دانشمندان تمام اروپاکه بواسطه تنوع زبانهای‌ملی بیشکل‌خود پراکنده وازهم جدا بودند مجددا بین هم بمکاتبه پرداختند و برادرانه همدیگر را فهمیدند. مرز های بین کشورها بوسیله زبان ازمیان رفتند، و دیگر درعصر «اومانیسم» فرق نمیکرد که مردم دربولونی، درپراك، دراکسفوردیادرپاریس‌تحصیل کنند. کتابها بزبان لاتین نوشته میشدند، معلمین بزبان لاتین صحبت میکردند. یك‌نوع سخن واندیشه ومکالمه مشترك بین‌تمام روشنفکران اروپا رایج گشت. اراسم ازروتردام، جیوردانو برونو، اسپینوزا، بیکن لیبنیتس، دکارت همه خودرا اهالی یك‌جمهوری، یعنی‌جمهوری دانشمندان حس میکردند. اروپا مجدداً حس میکرد که برای یك آینده مشترك و یك آینده نوینی ازمدنیت غرب کار میکنند. روشنفکران تمام ملل ازهم ملاقات میکردند، کتابهای خودرا بهم تقدیم مینمودند، ودرمسائل روز مشترکا مباحثه میکردند. با یك سرعتی که با سنگینی و کندی کالسکه های پستی وکشتی‌های بادی مغایر بود معلومات وآثارخود را مبادله‌می‌نمودند و موضوع اینکه آنها متعلق بملتهای مختلف هستند و هلندی، آلمانی، ایتالیائی، فرانسوی یایهودی پرتغالی میباشند درقبال اینکه همه خودرا نمایندگان پارلمان نامرئی اروپا میدانستند و میراثی داشتند که

بایستی مشترکا اداره کنند و تمام کشفیات جدید وهمه پیروزیهای معنوی قدیم مشترکاً باآنها تعلق دارد هیچ مورد توجه قرار نمیدادند و اگر یك کمدی که در ترانس مفقود شده بود دریك گوشه دورافتاده ایتالیا پیدا میشد یك فریاد شعف چه در انگلیس و چه در لهستان و اسپانی از بین روشنفکران برمیخاست مثـل اینکه کودکی برای آنها بدنیا آمده و یا ثروتی از آسمان بچنگ‌شان افتاده . بواسطه وجود این حکومت مافوق ملی «اومانیسم» وبواسطه این تفوق یك گروه زبده بین‌المللی که بی‌اعتـنا بمبارزات‌سیاسی وبسائقه ذوق هنری خود بدون توجه بمرزها وسرحدات میاندیشید ، بار دیگر بعد از اضمحلال امپراتوری روم ثابت شد که یك اندیشه اروپائی مشترك‌امکان دارد واین‌احساس همه‌را به‌تهییج درآورده سرمست میکرد . به نظر این مردان چنین میرسید که دنیای آزاد شده وسیع وثروتمند گردیده ، اززمین ارواح دنیای کهن بصورت مجسمه هـا سردرآورده و بازبان سابق تکلم میکردند وازآنطرف دریاها قاره های قدیم سربرزده واختراع صنعت چاپ‌بابالهای‌نامرئی بهمه‌جا گسترده میشد و در پرتو آن گنجینه های معنوی بایك فراوانی ونعمت بی‌نظیر بهمه جا پراکنده‌میگردید . همیشه وقتی‌دنیا منبسط میشودمردم‌هم روح‌پر نشاطی پیدا میکنند وما در اینوقت شاهد یك فراوانی نیرو و اعتمادی بزندگی میشویم که بزرگترین وبادوام‌ترین شکل آن بنام رنسانس یاتجدیدحیات درنزد ما معروف شده است .

این نخستین شکل وحدت معنوی اروپا بعداز یك دوره طولانی جنگها یکی ازمدارج عالیه بشریت را نشان میدهد . شاعران ومتفکران وهنرمندان اروپا هرچندکه باهزاران کیلومتر از هم جدا بودند ولی در

آنوقت بیشتر از امروز که عصر هواپیما و راه آهن و اتومبیل است با یکدیگر صمیمانه متحد بودند. عصر برج بابل که عالی‌ترین امید انسانی بود گوئی دوباره تجدید میگشت.

اما همانطور که بیرحمانه پس از جزر مد فرا می‌رسد، باین دوره‌های برادری واخوت نیز ادوار منازعات وخرابی جانشین گردید: طبیعت انسانی دیگر نمیتوانست بدون تناقضات زندگی کند. مجدداً بشریت از اوج بحضیض افتاد ووحدت مذهبی کاتولیك که بیشتر از هزار سال کشور های غرب را متحد نموده بود ضعیف گردید و عصر جنگهای مذهبی آغاز شد. رفورم رنسانس را ازمیان برد وبااو درعین حال حاکمیت زبان لاتن، این آخرین خط ارتباط اروپا هم ازمیان رفت. یکباردیگر اندیشه وحدت اروپا نقش بر آب گردید ودربوته فراموشی افتاد. زیرا باکشف دنیای قدیم درسرزمین ایتالیا ملتها ازنیروی عظیمی بهره‌مندشدند ومانندهمیشه قدرت ونیرومندی به غرور وتکبر مبدل گشت. هرملت میخواست تسلط سیاسی ومعنوی را برای خود تحصیل کند وهرکس میخواست درزبان خود ادبیاتی درخور همسری ورقابت باادبیات قدیم بوجود آورد. درهرملت شعرا از زبان مشترك جدا شدند وشاهکارهای مسلمی در زبان خود پدید آوردند ازقبیل تاس وآریوست درایتالیا، رونسار، کرنی و راسین در فرانسه ـ کالدرون، سروانتس ولوپ دووگا دراسپانیا، میلتون وشکسپیر درانگلستان درنتیجه همچشمی غرورآمیزی پدید آمد مثل اینکه هرملت دراروپا وظیفه خود میدانست مراتب استعداد وکفایت خودرا دربرابر تاریخ بظهور رساند وبعداز روم اداره ادبیات جهانی را بعهده بگیرد. ناسیونالیسم ادبی ازوجدان ملی زائیده شد ودرمدت دو یاسه قرن، ازپایان رنسانس

تا آغاز انقلاب فرانسه، روح برادری در هنرها و صنایع تقریباً بکلی از میان رفت واین شعله‌ایکه رومانتیسم با آنهمه شکوه و جلال برافروخته بود بخاموشی گرائید.

لکن تمایل روح بیك وحدت عالی ازمیان نرفت. تمایلات معنوی قوائی هستند که هرگز ازحرکت باز نمیایستند وفقط نحوه بروز و ظهور خودرا تغییر میدهند. این تمایلات ابتدا درتمدن روم ودرزبان آن وبعد درمذهب سپس در«اومانیسم»ودرلاتن جدید ودانش آن شکل گرفتند. واکنون که وحدت زبان درتعقیب پیدایش زبانهای ملی ازمیان رفته بود، حس وحدت درصدد یافتن شکل جدیدی بود وآنرا درموسیقی که زبان مافوق زبانها است پیدا کرد. در قرن هفدهم و درقرن هیجدهم دیگر نه شعرا ونه الهیون ونه‌دانشمندان بلکه‌موسیقی‌دانان‌بودند که پرچم‌وحدت اروپارا بدوش میکشیدند واینها بارزترین نمایندگان جهان میهنی بودند ویك خانواده بزرك برادری را تشکیل میدادند. همینکه مونت‌وردی و پالسترینا باین زبان درخشندگی وعظمتی بخشیدند اروپا بخودگفت این یك وسیله بیانی است که بواسطه آن خواهیم توانست مجددا همدیگر را بفهمیم. واین‌تفاهم نیز صورت حقیقت بخودگرفت. برای موسیقی‌دان وآهنگساز کشوریکه‌درآن زیست میکند ودرآن هنرش‌را بمعرض‌اجرا میگذارد وزبانی‌که بدان تکلم میکند چندان اهمیت ندارد. یك ملت مهمان‌نوازی کاملی ازملت دیگر بجا میآورد. موسیقی دانها از مسافرین بزرگ قرن هفدهم و هیجدهم بشمار میرفتند وپیام ملتی را بملت دیگر میرسانیدند. مثلا هانریش شوتز بایتالیا میآمد برای اینکه نزد گابریلی موسیقی بیاموزد، هندل در ناپل ولندن میزیست. گلوك گاهی در وین

بود وزمانی درپاریس- یکی ازپسرهای باخ پروتستان درمیلان ودیگری درانگلستان مستقر شدند،موزار اتریشی در چهارده سالگی در آکادمی بولونی پذیرفته شد و مشهورترین آثار او بنام: دن جیووانی و عروسی فیگارو آواز زبان ایتالیائی را بآسمان میرسانیدند. اما همانطور که این آلمانها، این خارجیها ازتمام اقطار دنیابایتالیاروی میآوردند همینطور استادان ایتالیائی نیز بهمه‌شهرهای اروپا میرفتند. پورپورا باندن ودرسد وپیچینی وشروبینی بپاریس، جوملی‌باشتوتکارت، کالدارا وسالیری به‌وین وچیماروزا به‌سن پترز بورگ میرفتند. این نژاد بزرگ جهان میهن در بالای کشورها والسنه وملل زندگی میکرد وباخوت خودمیبالید. هندل، موزار، هایدن، گلوك، اسپونتینی اوپراهای خودرا ازروی‌متن‌فرانسه انگلیسی، آلمانی، ایتالیائی مینوشتند و مکاتبات خودرا بچندین زبان مبادله میکردند. همه خود را درهدف تشریح یك احساس انسانی متحد حس میکردند وهمه حواریون یك خدا وخدمتگزاران یك کار مشترك بودند.

بطوریکه ملاحظه میشود آهنگ این حرکت که ملتها را بجانب یکدیگرمیراند هرگز بطور کامل متوقف‌نشده. دربالای اروپای‌جغرافیائی ازوقتی که ملتهای تشکیل دهنده آن بفرهنگ ومعرفت نائل آمده اند همیشه یك اروپای معنوی مشاهده میشود و همیشه علم وهنر پرچم چند رنگ وحدت را بلند نموده‌اند ولی همیشه هم زور وشدت- که دشمن ذوق ومعنی است- این حس برادری‌را درهم کوبیده: این‌بار نیز انقلاب وسپس جنگهای ناپلئون موجب ایجاد ارتشهای ملی شد وبدینسان تصور میهن نه‌بعنوان موضوع مورد علاقه پادشاهان بلکه بعنوان مسئله‌ای‌مورد

توجه ملتها ظاهر گشت وازهمین جا هنر واندیشه نیز یك رنك ملی بخود گرفتند وباز یکباردیگر ما شاهد یك عقب نشینی میشویم . با بتهوون و شوبرت ، وباز بیشتر از آن باواگنر ، شوپن ، یاموسورگسکی ، روسینی ووردی موزیك مافوق ملی ملی میشودو ادبیات جنبه میهنی بخود میگیرد و وضعی که تادرجه‌ای هنوز هم امروز وجود دارد پیش میآید.

اما درهمان لحظه خطرناك تجزیه ـ که بیش از صد سال از تاریخ آن میگذرد ـ صدای بزرگی برخاست که بالحن آمرانه‌ای این سخنان غیبگویانه را برزبان آورد که : « زمانهای ادبیات ملی سپری شده و زمان ادبیات جهانی فرارسیده است . » کیست که اینطور حرف میزد ؟ آیااو شاعری بی‌ملیت وکسی که‌زبان خودش رادوست نمیداشته واحساسات کشورش را نمیفهمیده وهیچ عشقی بدونداشته ، یك نفی بلد شده و یك مطرودجامعه چنین حرفی برزبان‌رانده ؟ خیر ، بزرگترین شعرای آلمان یعنی گوته این کلام‌را بزبان آورده . هرچه بیشتر این روح منیع پا بسن میگذاشت وروشنی ودرخشندگی پیدا میکرد بیشتر جا وفضالازم‌داشت. دنیای آلمانی‌ودیدگاه کاملا آلمانی بنظر اوکه نگاهش را برفراخنای زمین میافکندبسی تنگ‌ومحدود میرسید وبعلاوه اویك وجدان اروپائی برای‌خودبوجودآورده بودوهرچند خودنماینده‌ومظهر ملت آلمان بشمار میرفت میکوشیدکه باروح تمام ملل فکرکند . وی میگفت : «درموقعی که همه‌جا سرگرم ایجاد میهن‌های جدید هستند ، برای کسیکه آزادانه میاندیشد و برای کسیکه میتواند برBALای عصر خود صعودکند میهن در هیچجا ودرهمه‌جا است . » روح گوته که حقیقت را دربر گرفته بود و در عین حال آینده‌را استنباط میکرد درعصریکه راه‌آهن وهواپیما درشمار

رویاهای کودکانه محسوب میشدند همبستگی آینده ملل را در تعقیب ترقیات فنی اینطور پیش بینی میکند ومیگوید : « تبادل آزادانه افکار واحساسات بهمان اندازه پیشرفت میکند که بامبادله آزادانه محصولات ثروت وشاد کامی عمومی مردم ترقی مینماید. اگر این امر تاکنون صورت وقوع نیافته گناه آن ازنداشتن قوانین محکم ومتین است وعلت آنرا باید در روابط بین المللی جست » چه سخنان خردمندانه وعمیقی که از حدود عصر و زمان او بکلی تجاوز میکند وصحت آنهارا اوایل قرن نوزدهم میبایستی باثبات رساند ؛ درصورتیکه در قرن های پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و هیجدهم چندین مرحله لازم بود تااینکه یك نفوذ ادبی یاهنری از ملتی ملتی اعمال گردد وشکسپیر میبایستی صدوپنجاه سال انتظار بکشدتاآثار او ترجمه شود ـ ولی درقرن نوزدهم برخی احساسات و جریانهای دسته جمعی دراروپا بظهور رسید ، مردمی درفرانسه ، در آلمان ، در ایتالیا و درانگلستان روح و اندیشه مشترکی ازخود نشان دادند .

وتصادفی نبود که بدبینی شاعرانه بایرون،شلی وهولدرلاین،پوشکین ومیکویچ دریك عصر درهمه کشورهاتأثیر مشابهی بخشید ویادر۱۸٤۸ یك انفجارسیاسی درعین حال درهمه جابوقوع پیوست وحال آنکه قبلااحتراق هائی ازاین قبیل بواسطه قرون واعصار ازهم جدا میشدند . قرن نوزدهم بطرز مشابهی زندگی میکرد وفکر میکرد وحس میکرد ، و در همه کشورها هر کس پی میبرد که یك قسم روح اشتراکی درحال تکوین است و در بالای ادبیات ملی و روح ملی یك ادبیات اروپائی ویك روح جهانی ویك روح بشریت بوجود میآیند .

با اینهمه فقط در پایان قرن نوزدهم بود که تصور « ممالك متحده

اروپا » بعنوان یک شعار سیاسی و مافوق سیاسی بر زبانها جاری شد و ضرورت یك وحدت اقتصادی و اخلاقی تمام کشور های این قاره بیشتر از پنجاه سال عمر نکرده است . نیچه نخستین کسی است در بین متفکرین معاصر که جزماً اظهارمیدارد به « وطن سازیها » باید خاتمه‌داد و بایك‌وجدان مافوق‌ملی وحس میهن پرستی یك اروپای نوین را بوجود آورد. برای او که باآن وضع غم انگیز ازعصر خود جلو زده بوددیگر هیچ جای بحث و گفتگو نبود که اروپا که بطعنه آنرا « شبه جزیره کوچك‌آسیا» مینامید سرانجام میبایستی متحد شود . ولی گوئی واقعیت بیرحمانه این طرز بینش‌را تکذیب نموده چراکه یکربع قرن بعددرست بین‌همین ملتها موحش ترین جنگی که بشریت نظیر آنرا بیاد نداشت درگرفت ـ اما این احتمال‌را نیچه تااندازه‌ای پیش‌بینی کرده بودچنانکه گفته است : « موضوع تشکیل اروپای‌جدید ممکن‌است باشتباهات‌عمده باکندی وبطؤ صورت گیرد اما بهمان‌اندازه بیشتر قوت‌وعمق پیداخواهد کرد . »کسی که حقیقتاً بافکار واندیشه‌های خود ایمان دارد ، بامشاهده اعمال منفردی که گوئی باآن اندیشه‌ها منافات دارند ازفکر خودمنحرف نمیشود زیرا یك اندیشه که کاملا ازروی ضرورت‌والزام ایجاد شده‌باشد نیروی مقاومت ناپذیری دارد و شاید مصیبت غم انگیز جنگ باندیشه اروپائی « آن قوت وعمقی » که نیچه خواستار آن بوده بخشیده است

چندسال بعدنیزامیل ورهارن شاعر بزرگ‌بلژیکی باهمان شوروحرارت در اشعار خود اندیشه لزوم یك حس نژادی مشترك برای ملل اروپا را بمیان‌آورد این‌شاعر که‌درمرزدو گروه‌زبانی‌ودوملتی که‌ازقرنهابایکدیگر درجنگ بودند میزیست ازاین موضوع بشدت رنجیده بودکه ازآنسوی

اوقیانوس والت‌ویتمن ، امریکائی‌را بعنوان مرد آینده مدح گفته و اعلام میداشت که آینده از آن ملت امریکا است و تسلط معنوی بر تمام ملل عالم بدو برازنده است وبس . غرور اروپائی دروِرهارن به جنبش درآمد و او را وادار بجواب‌گوئی کرد . آیا اروپا میبایستی حقیقتاً تسلیم شود ؟ خیر ، هرگز ! در این جوان پرشور چیزی وجود داشت که مانع بود از اینکه تصور کند اروپائیکه درمدت دوهزار سال « حدادی فکرواندیشه» بوده ، حدادی مقدسی که در آنجا تمام افکار بزرگ دنیا چکش کاری شده واین نیروئی که ازخون وروح تمام ملل جاری گشته بوجود آمده۔ این اروپا میبایستی شمشیر وعصای خودرا بوارث جوان‌وتازه کاری‌تسلیم نماید . وی ازپر گوئی‌هائی درباره «انحطاط‌غرب» واینکه ماموریت اروپا درروی زمین بپایان رسیده غضبناك شده بود . ورهارن به نیروی حیاتی اروپا وبثبوت اوکه هنوز خیلی طول دارد بضعف گراید ایمان‌داشت وفکر میکرد که ملل اروپائی مامور حراست اداره معنوی جهان هستند البته بشرطی که خودرا ضعیف نکنند وقوای خودرا در جنگهای بیهوده تلف نسازند بلکه برعکس بایك وحدت کلمه واقعی برمیراث‌آن بیافزایند.

بدینسان کمی پیش از جنك ، آرمان وحدت اروپا سیرطبیعی‌خود را می پیمود : یك فیلسوف آنرا با پختگی وخردمندی ویك شاعر آنرا باشوروحرارت آتشین خود وصف می کند و همچنین یك اثر بزرك این عصربنام ژان کریستف ، نوشته رومن‌رولان درپیشرفت‌فکرممالك متحده اروپا سهمی بسزا بدست آورد . دراین کتاب نویسنده میکوشد صدا های ملل را دریك سمفونی عظیم متحد سازد .

قهرمان کتاب رومن رولان با اندوه و افسردگی میگوید اروپای

امروز دیگر نه یك کتاب مشترك ، ونه یك شعر و نه یك دعائی که متعلق بهمه باشد دارد و این ننگی است که بایستی تمام هنرمندان عصر مارا سرافکنده نماید . هیچکس نیست که برای همه چیز بنویسد و برای همه فکر کند و همین نقیصه است که ژان کریستف در صدد رفع آن برمیآید. ضدیت ملل که ازایجاد چنین آثاری ممانعت نموده در اینجا عامل اتحاد میشود . این رمان تعلیم تفاهم بین اثنین وتربیت متقابل رابا اعتراف بهر دین معنوی که هرملتی در برابر ملت دیگر دارد وجهه همت قرار داده . ژان کریستف یك نفر آلمانی است که در کشور خود محصور گردیده و ملل واقوام دیگر را نمی فهمد . روزی گذارش بپاریس میافتد ودرآنجا همه چیزرا عجیب وگول زننده و نامعقول و یاوه مییابد تا اینکه دوستی فرانسوی بنام اولیویه پیدامیکند که فهمیدن جنبه خاص فرهنك فرانسوی را بدو یاد میدهد . هرکدام ازدیگری چیزمیاموزد وقدرت آلمانی از هوش فرانسوی بهرمند میشود وعمل خلاقه بافکر خلاقه بهم میپیوندد اما آلمان و فرانسه یك شرکت دوگانه بیش نیست و آنهم کافی نیست آنوقت با« گراسیا» کشورسومی وارد صحنه میشود . بعداز نیروی آلمانی و درخشندگی فرانسوی ، نوبه بزیبائی خالص نبوغ ایتالیائی میرسد « لبخند آسمان ایتالیا » ناگهان زمین راروشن میسازد وروشنائی طلائی رنگی درفضاپخش میکند. ژان کریستف با اطلاع از روحیه این سه ملت یك فرد اروپائی میشود وبآن آزادی درونی واین حالت سعادتمندانه‌ای که غروروتکبرمطیع عقل میگردد نائل میشود .

من ازبین تمام کسانیکه دردوره پیش ازجنك بایك وجدان روشن لزوم یك اروپای متحد را خاطر نشان نموده اند فقط از سه تن ذکر

بمیان آوردم.یك عده بیشمارازمردم دیگر بدون سروصدا به این عقیده
ایمان داشته اند و درست در آغاز این قرن بدنبال بسط روابط بازرگانی
میان ملل وثروت روز افزون ملتها یك خوی خوشبینی دراروپارفته رفته
شایع گشت . همیشه در لحظات وحدت عظیم ، بشریت خودرا بایك نوع
حس مذهبی تهییج شده حس میکند ودرادواری که ترقی میکند دوردست
بنظر او نزدیك میرسدودسترس ناپذیر را بدست آمده می پندارد و از
همین روی جوانان نسل من که درقرن جدید بزرك شده بودیم وهمه جا
درفرانسه،درانگلستان، درایتالیا،دراسپانی ودرهمه کشورهای اسکاندیناوی
دوستان ورفقائی برای کار کردن مشترك درراه مسالمت عمومی ملتهایافته
بودیم ،خیال میکردیم که سراسردنیا باهم پیوند دوستی بسته و ممالك
متحده اروپا تقریباصورت حقیقت یافته وچقدراین احساس ماراخوشوقت
وسعادتمند میکرد، امادرست همین نسلی که بوحدت اروپامثل یك انجیل
عقیده داشت شاهد برفناشدن تمام آرزوهایش گشت و نبرد عظیمی میان
همه ملتهای اروپا درگیر شد . یك بار دیگر رم معنوی ما منهدم گشت و
یکبار دیگر برج بابل ما از طرف سازندگانش متروك افتاد .

نفاق عمیقی که این جنك در بین ملتها پدید آورد چیزی است که
همه بدان واقفیم . امروزهم هنوز همه پلهائیکه این سالها آنها را ویران
کرده اند ازنوساخته نشده ، امروز هم هنوز در همه کشور ها قشر های
وسیعی از توده بافکر وحدت اروپا مخالفت میورزند . اما با اینحال یك
موضوع بس عجیب مثل اینکه در خارج از حیطه قدرت ما اتفاق افتاده
واگر بخواهم حالت روحی کنونی را تشریح سازم باید بگویم که تمایل
باتحاد اروپادراشیاء قویتر است تادرذهن خودمردم. یك قسم روح دیگری

سوای روح شاعران ودانشمندان و فلاسفه اکنون برای یك توافق و یك اتحاد جهانی کوشش میکند .و آن روح تکنیکی قرن است . این روح اشکال دیگری سوای آنها کـه تاکنون شناخته شده دارد و بعقیده من این یك روح مجزی ازفرد ومتعلق به جمع است. در واقع غالب ترقیات فنی که در حال تکوین و تغییر شکل دادن دنیا هستند باستثنای معدودی نتیجه اعمال دسته جمعی بشماره‌بروند .

روح تکنیکی که امروز بوحدت دنیـا میکوشد بیشتر یك طرز تفکر بشریت است تا طرز تفکر انسان.این روح میهن و کانون و زبـان بشری ندارد وبصورت فرمولها وارقام فکر میکند وماشینها میسازد واین ماشینها هم بنوبه خود ، تقریباً برخلاف اراده ما ، یك شکل خارجی کم و بیش مشابهی برای ما میسازند . اشکال جدید صنعتی بیش از پیش جنبه ملی خودرا ازدست میدهند ویك جنبه بین المللی بخود میگیرند.چه ما خواسته باشیم یـانه از وقتی که تکنیك مشترك فواصل را کوتاه نموده‌ما در زمان و مکـان فشرده تر حرکت میکنیم و از وقتی هواپیما پلی بین نقاط دوردست و ما بوجود آورده دیگر نقاط دور دستی وجود ندارد و آیا عجیب ترین مسافرت آن نیست که مابا رادیوانجام میدهیم وباجابجا کردن عقربه باندازه یك میلیمتر در روی صفحه آن میتوانیم در ظرف چند ثانیه متوالیاً صدای لندن و رم و مسکو‌ومادرید رابشنویم ؟ خاصیت اینکه در عین حال همه جا باشیم درپرتو آخرین پیروزیهای فنی که نسل های گذشته حتی جرئت امیدواری و آرزوکردن آنرانداشتند نصیب ما گردیده . آنچه برای یك ملت حائز اهمیت است ممکن است بفاصله یك دم بملت دیگر منتقل گردد و اصلا معقول نیست که روح ما بتواند

کاملا خودرا ازاین تمایل بزندگانی دسته جمعی برهاند. بایك قدرت فوق انسانی پیشرفتهای فنی ما را بیش از پیش بهم نزدیك میکنند و اگر طبع فردی ما که تغییر ناپذیر است و این نیروی دیگری که در روح هر ملت هست وحسودانه آنرا باستقلال سوق میدهد وجود نداشت هر آینه ماaz مدتهاپیش بصورت یك جماعت واحد متشکل شده بودیم. امااین مخالفت واین تمایل بملیت با این جنك اعصابی که در آن بسر میبریم بقدر کافی مستحکم شده است ومقاومت بموازات فشار افزوده گردیده وازهمین رو است که مسئله جنك بین ناسیونالیسم وانترناسیونالیسم (ملی وبین المللی) دولت ملی و مافوق دولت اروپائی در حال حاضر بغم انگیز ترین موقع تاریخی خود رسیده.

سعی من دراین بود که بایجاز نشان دهم که چگونه درخلال قرون میل به استقلال ملی و میل به ایجاد یك جماعت مافوق ملی همیشه باهم معارضه داشته و نوبه بنوبه جانشین هم شده اند. امروز هم این دو جریان برعلیه یکدیگر در یك نبرد قطعی برخاسته اند. هرگز تجزیه میان دول عظیم تر و شدید تر وهوشیارانه تر ومنظم تر از این نبوده است. بواسطه احکامی ازهمه نوع وتدابیر اقتصادی خاصی هر ملت با یك تجزیه طلبی مجدانه باملت دیگر معارضه میکند. اما ملتها در موقعیکه بدینسان درمرزهای خود محصور میشوند معهذا بدین نکته آگاهند که سرنوشت همه آنها بستگی بیك اقتصاد ویك سیاست اروپائی دارد و هیچ کشوری نمیتواند باگوشه گیری ازیك بحران جهانی رهائی یابد زیرا همانطور که درتراژدی گوته آمده « اگر درهارا بروی او به بندند غم واندوه ازسوراخ قفل وارد میشود.» ناسیونالیسم در برابر مافوق ناسیونالیسم مسئله ایست

که در برابر آن هیچ عقب‌نشینی ممکن نیست وازمنه آینده نشان‌خواهند داد که آیا دولتهای اروپا میخواهند بخصومت‌های سیاسی واقتصادی کنونی خود ادامه دهند ویااینکه این نبرد خسته کننده را بایك اتحاد کامل ویك سازمان مافوق دولتی قطعاً پایان خواهند داد و ما حتی در رگ وپی خود حس میکنیم که درسالهای آینده یکی ازاین‌دوتمایل بایدپیش برود کدام تمایل ؟ آیا اروپا بانهدام خـود ادامه خواهد داد یا اینکه یکی و متحد خواهد شد ؟ معذرت میخواهم اگر نمیگویم که عقل بزودی فاتح خواهد گشت یامغلوب و فردا یاپس فردا اروپای متحدی خواهیم دید که در آن نه‌جنگ ونه کینه زیان‌بخش ملتی بملت دیگروجود خواهدداشت. من جرئت نمیکنم چنین وعده‌ای بدهم . نسل ما که ازنیم‌قرن پیش بجز حوادث نابخردانه چیزی ندیده است و هنوز هم می‌بیند کـه لازمتریـن تصمیمات دائماً بتعویق میافتد و یا اینکه، در آخرین دقیقه گرفته میشود ، نسل مصیبت‌زده وفریب‌خورده ماکه جنون جنگ وبعداز جنگ‌رادیده دیگر آنقدر ساده‌لوح نیست که امیدوار باخذ تصمیمات صحیح و سریع و روشن باشد ــ او هم قدرت تمایلات مخالف ومنافع پلیدی که باآرمان های عالی مخالفت میورزند وقدرت خودخواهی‌راکه برعلیه روح‌برادری قیام کرده میشناسد. خیر، اروپای متحد همین فردا تشکیل نخواهد شد وشاید هم ما سالها ودوره‌هائی باید انتظار بکشیم وشاید هم نسل‌ماآنرا درك ننماید . اما همانطور که درپیش گفتم یك ایمان واقعی احتیاج ندارد که باحقایق روزمره تایید شود تا درستی وصحت آن بهثبوت رسد. برای هیچکس منعی نیست که خودش از همین امروز شناسنامه اروپائی برای خود تنظیم کندوخودرا یک‌تبعه اروپائی بنامدوعلی‌رغم‌مرزها وسرحدات

ممالك متعدد اروپا را برادرانه بعنوان واحد تلقی کند. ممکن است که
این امررا حمل بروهم وخیال واهی نمایند اما کسی که فکر خودرا بالاتر
ازدنیای موجود صعود میدهد، لااقل یك آزادی شخصی درقبال عصر نامعقول
ما برای خود بوجود میآورد . او میتواند حتی بازیهای پوچ و بیهوده
دیپلماسی را با لبخند وجنگ اعصاب روزنامه های هرطرف از سرحدات
را باتحقیر وعصبیت ناشی ازمرض مللی که برعلیه یکدیگر برخاسته‌اند
باتأسف تلقی کند. خوداو وقتی از قید این جمله آزاد شد میتواند روح
خودرا ازکینه وحشت آوری که بربسیط زمین مثل یك سفره گاز مسموم
کننده گسترده شده مصفی به‌بیند وبدینسان خودرا ازاین جنگ و نزاع
هائی که برای او مفهومی ندارد برکنار بگیرد و بهتر بتواند بشر را در
روی زمین بفهمد وبدان پایه‌ازعدالت روشن ودرخشان صعود نماید که از
سرنوشت تمامی ملل مانند سرنوشت شخص خودش متأثر گردد.

تاریخ هم شاعر است

اولین برخورد ما باتاریخ درمدرسه بود. درآنجا بود که نخستین بار بماکودکان تعلیم دادند که دنیا با ما آغاز نشده و آغاز نمیشود بلکه مانند تمام مظاهر زندگی تغییر و تحول مییابد. پس دنیائی بس طولانی پیش ازماوجود داشته وپیش ازاین دنیاهم دنیای دیگری بوده و بدینسان بود که تاریخ مامور ماکودکان کنجکاوگردید ودست ماراگرفت ومارا از میان موزه رنگارنگ ازمنه واعصار بیش از پیش بعقب برد وبما یاد داد که عصر و زمانی بوده که در آن بشریت مثل ما در سنین صباوت بسر میبرده و پدران ما بدون آتش و بدون روشنائی درون غار ها زندگی میکردند. ونیز باذهان حیرت زده مانشان دادکه چگونه ازقبایل وحشی و پراکنده اقوام و امم پدید آمدند و چگونه دولتها متبلور شدند و چگونه از شرق به غرب، نظیر شعله فروزنده ای، نور فرهنگ ازملتی بملت دیگر تابید و دنیا را روشن کرد. و قدم بقدم ما را از راه درازی که بشریت پیموده عبور داد ومارا از نزد مصریها به نزد یونانیها و ازنزد

یونانیها به نزد رومیها و از نزد رومیها از میان هزاران جنگ و آشتی بآستانه دنیای نوباز گردانید.

تاریخ نخستین کارخود را درباره ما وکار ابدیش رابانجام رسانید و آن نشاندادن خط سیر و رشد و نمو تدریجی بشریت به جوانان و از این راه مربوط کردن ما بیک سلسله بزرك اجداد ونیاکانی بود که میبایستی کار آنهارا بشایستگی ادامه دهیم.

پس یک مربی بزرك ما درسنین جوانی همانا تاریخ بوده است اما مربیان و استادان تقریباً همیشه قیافه جدی وخشنی بخود میگیرند. تاریخ برای ما قاضی بیرحمی بود که باچهره بیحرکت وعاری ازحب وبغض حوادث را متعاقب یکدیگر ثبت میکرد وبکمک ارقام ودسته‌ها این درهم برهمی عظیم را بصورت شئی منظمی بمانشان میداد وبهمین واسطه است که بنظر ما خشن میرسید وچندان اورا دوست نمیداشتیم. ابتدا مجبور بودیم تاریخ را بزور وبعنوان تکلیف یاد بگیریم پیش از اینکه خود درصدد شناختن ودوست داشتن آن برآئیم. بخش بزرگی از آن ماراکسل میکرد واز رویداده های جهان خیلی کم مورد خوش آیند ما قرار میگرفت و در آنمواقعی که بمدرسه میرفتیم روش ما کاملا عاری از پندار های باطل و ترجیح های شخصی نبود. هرگاه این سالهارا درست بیاد آوریم متوجه میشویم که همیشه رویدادهای جهان را بایکنوع رغبت وشوق مطالعه نمیکردیم بلکه مطالب بسیار واعصاری در این کتابهای تاریخ بود که ما ازروی بیمیلی وعدم رغبت وبدون شوق وشادی فرامی گرفتیم مثل اینکه چیزی را ازروی کره واجبار وبعنوان یک وظیفه وتکلیف بدون دخالت دادن نیروی متخیله یاد بگیرند اما بعداً باعصاری میرسیدیم که با شوق و علاقه در آن زیست میکردیم.

مثل بسیاری ازحوادث وفصلهائی که ما نمیتوانستیم صفحات آنرا تندورق بزنیم چه اعماق وجود ما وپنهانی‌ترین نیروهای ما شدیداً بدانها علاقمند میگشتند، تصور ما دراشخاص مورد ستایش حلول میکرد بطوریکه ما نوبه بنوبه خودرا بجای اسکندر ، سزار والسیبیاد تصور میکردیم . من خیال میکنم که این موضوع درباره جوانان هر کشوری صدق میکند که اعصار وشخصیت‌هائی را بنظر خود ترجیح میدهند و حتی گمان میکنم که درتمام کشور ها ودر همه نسلها عشق و علاقه جوانان متوجه یکنوع حوادث ویکنوع شخصیت‌ها میگردد . درهمه جا ازیکسو فاتحین زرگی نظیر سزار وسیپیون و از سوی دیگر مغلوبین شجاعی مانند آنیبال و شارل دوازدهم حس ستایش و اعجاب جوانان‌را تحریك میکنند زیرا در اینجا ترحم نجیبانه جوانان را به تهییج میآورد . چه در شمال وجنوب و چه درشرق وغرب بطورکلی یکنوع تیکه‌های غم‌انگیز تاریخ دربچه‌های دوازده تاپانزده ساله یك نوع اثر محظوظ‌کننده‌ای دارند و برخی اعصار حیاتی بشریت مانند رنسانس ورفورم وانقلاب‌کبیر فرانسه در ذهن ما با یك رنگ‌آمیزی وشکل وصورت خاصی نقش می‌بندند . اما این‌موضوع هرگز اتفاقی نیست که بعضی چهره‌ها وپاره‌ای حوادث از زمان پاتا تارك قدرت تحمیل خود برمردم را داشته‌اند و یك چنین تأثیر یکنواخت در متخیله مردم بایستی‌علت وسببی داشته‌باشد_ این‌قانون مرموز واین‌علت را من دراین می‌بینم که تاریخی که ما ازابتدا بعنوان استاد وبعنوان‌وقایع نگار دلسخت میشناختیم **گاهی** شاعر هم هست. من زیرکلمه **گاهی** خط میکشم برای اینکه تاریخ همیشه وبطور مداوم چنین نیست‌همانطور که یك شاعر ویك هنرمند بی انقطاع ودرتمام مدت بیست وچهار ساعت

شبانه‌روز شاعر وهنرمند نیست . حتی گاهی اتفاق میافتد که هفته‌هاوماهها میگذرد بی آنکه چیزی بیافریند چه هر کوششی احتیاج بیکدوره تدارك وتمرکز فکر دارد. نیروی شاعرانه هم مثل قوای دیگر پیش از بروز و ظهور بایستی متراکم شود،استراحت کند ومتمرکز گرددوسپس پیروزمندانه مشتعل شود . حالت مکاشفه وخلاقه نیز ممکن نیست چه درمورد فرد و چه‌درمورد یك ملت ، یك حالت عادی ودائمی باشد ومعقول نیست که از تاریخ و بقول گوته‌از« کارگاه‌مرموزخدا» متوقع‌باشیم که‌لاینقطع‌قیافه‌های برجسته وحوادث بزرگ بیافریند . او هم مواقعی برای استراحت ورفع خستگی لازم دارد وکسی که بخواهد آنرا مثل یك‌داستان‌پلیسی بخراند که هرفصل آن مهیج و شورانگیز باشد بروح تاریخ اهانت کرده است . پس تاریخ نمیتواند بطرز مداومی شاعر باشد واغلب نقش یك‌وقایع‌نگار ساده را بیش بازی نمیکند و فقط جریان یك سلسله حوادث را از روی مبنای منطقی گزارش میدهد. وخیلی بندرت‌دارای لحظات عالی‌وشگرفی است که مورد پسند جوانان قرار میگیرد و در طی آن شخصیت هائی بظهور میرسند که مورد توجه رغبت آنان واقع میشوند. درآنوقت‌است که تاریخ ادوار وافراد و اعصاری را با چنان‌کمال دراماتیك بما نشان میدهد که مثل‌آثار هنری تفوق نیافتنی بنظر میرسند وهمه‌شعرای جهان در برابر آن سر از شرم بزیر میافکنند .

چنین لحظات قهرمانانه وشاعرانه‌را من در یکی از کتابهای خود بنام « ساعات پرازستاره بشریت » موسوم کرده‌ام . اینك قرونی راکه در اروپا بعداز تهاجمات بربرها سپری شده است درنظر گیریم : این قرون‌از لحاظ حوادث شاعرانه حقیقتاً پر برکت نیست و فقط چند قیافه معروف

نظیر آتیلا، شارلمانی وبعدها در ایتالیا دانته در طی آنها بظهور رسید. ولی این قیافه‌ها واعصار باتمام اهمیت و عظمت بدنبال هم نیامدند و آن مداومت مهیجی را که لازمه اثر واقعی هنری است نشان نمیدهند. دریك نمایشنامه تئاتر یادریك رمان فقط یك قیافه برجسته کافی نیست. بلکـه یك قیافه مخالف هم برای او ضروری است، هر نیروئی برای بروزوظهور کامل و نشان دادن معیار واقعی خود احتیاج‌به‌یافتن مقاومتی دربرابرخود دارد. همینطور تاریخ برای اینکه یك جنبه شاعرانه مهیجی داشته باشد درعین حال باید چندین قیافه بزرگ را نشان دهد ودقایق واقعاً مهیجش همیشه فقط همان‌دقایقی‌است که یك‌انقطاعی رخ‌میدهد ونیروهای‌هنگفتی باسرنوشت برخورد میکنند، همانطور که آب بصخره تصادف میکند. سالیان دراز تاریخ معمولا بایك‌آهنگ یکنواخت جاری میشود و سپس درپاره‌ای لحظات رقت‌انگیز شطوط وانهارش ناگهان بهم نزدیك‌میشوند وسیل‌بزرگی‌تشکیل‌میگردد که باخشم میخروشد وبه‌پیش میرودوصحنه دنیا ازیك‌عده قیافه‌ها باتضادهای نبوغ‌آسا مملو میشود.

بعنوان‌مثال‌عصر شارلکن‌رادر نظر بگیریم: درمدت‌قرنهااروپاقطعه‌قطعه گردیده بود ناگهان وبایك ضربه،وسیع‌ترین قدرتی که ممکن بود فراهم شود بدست یك شهریارافتاد. شارلکن‌درعین‌حال پادشاه‌اسپانیا، امپراتور آلمان، فرمانروای ایتالیا، فلاندر، اتریش و مالك یك دنیا مستعمرات بود و میتوانست باغرور بگوید که در امپراتوری او آفتاب هرگز غروب نمیکند. برای فراهم کردن چنین قدرتی در سالهائی چنین معدود تاریخ چه لحظات غم‌انگیزی را میبایستی طی کند. میبایستی یك عده معتنابـه ازقیافه‌های جالب و مقتدر را جلوی صحنه بیاورد وبیك چنین شهریاری

رقبائی که درخور شأن او باشند عطا کند وبهمین جهت است که در اندك مدتی سه‌رقیب بزرگ در سرراه شارلکن قرار میدهد کــه عبارتند از : فرانسوای اول پادشاه فرانسه ، سلیمان پادشاه مقتدر عثمانی ، و هانری هشتم پادشاه انگلستان . اما این هرسه شهریار ولو بااتحاد بایکدیگر بازهم قادر بانهدام چنین قدرت عظیمی درمدت بیست‌سال‌نبودند پس‌باز هم اختراع کن این‌تاریخ! بی‌پرواتر باش وبازهم میدان دیدت را وسیعتر کن ! برای انهدام امپراتوری شارلکن ، تاریخ باید نیرو های انفجـاری جدیدی که قدرت بی‌نظیری داشته باشند بمیدان بیاورد ، چنانکه‌درست درهمین عصر باروت وفن چاپ‌را اختراع نمود واین نیروها را در مغز یك راهب گمنام بیچاره‌ای بنام مارتن لوتر بودیعت نهاد . این‌مرد قیـام نمود وبایك نیش قلم وحدت ایمان کاتولیك را ازمیان برد . آنگاه فقط نیروهای مخالف وارد صحنه شدند وارتشی ازیاغیان بسرکردگی توماس مونزر آلمان‌را بلرزه درآورد ورفورم تمام امرای آلمان رامسخرساخت ودر نتیجه واقعه‌ای که میبایستی روی دهد اتفاق افتاد : مقتدرترین مرد روی زمین یعنی شارلکن دریك شب یخ‌بندان زمستان درحالیکه همه اتباعش اورا ترك گفته بودند باسرافکندگی وشکست بکوهها گریخت‌و دریك دیر اسپانیولی پناهنده گشت ـ کدام شاعر وکدام هنرمندی‌ممکن بود نبوغی ازاین بیشتر بخرج دهد ؟ مقتدرترین مرد روی زمین‌درعین حال تنهاکسی بود که در سلسله بی‌انتهای شهرباران داوطلبانه و از روی اختیار بایك انزجار صادقانه تخت سلطنت را ترك میگوید . چه شرح و بسطی درعین‌حال منطقی‌تر و شگفت‌انگیزتر ازاین سراغ دارید ؟ و اما چه قیافه‌های درجه دومی هم دراین درام بظهور رسید ! ازآنها چند اسم

وچند واقعه‌را ذکر میکنیم : لوتر، زوینگل وکالون ، سه مصلح بزرگ ، تیسین ، میکل‌آنژ ، بنونوتوچلینی ، لئونارد وینچی ، ورم تسخیر شده و ویران وغارت‌شده ، ماکیاول واراسم دوروتردام، هولباین واساتیدبزرگ آلمانی وسروانتس که دستش بهنگام نبرد دریائی لپانت شکست ، کشف اراضی جدید درامریکا، توسعه صنعت‌چاپ دردنیا. طغیان‌غم‌انگیزدهقانان وتوطئه «مینسك». دهها وصدها درام درفاصله این سی‌سال اتفاق افتاد،سی سالی که پراز جنگها وتوفانها بوده . بدین نحو است که تاریخ در ساعات پرتلاطم خود شعر میسازد .

یامنظره دیگری‌را موردتوجه قرار دهیم : انقلاب کبیر فرانسه که درمدت پنجسال بقدر یك‌قرن مواد تاریخی را تجزیه کرده و تغییر شکل داده عصری است که هرتغییر فکر واحساس‌را در یك قیافه زنده تشریح میسازد وازبین مردان انقلاب فقط ازمیرابو ، سیاستمدار واقعی ودانتون انقلابگر وروبسپیرسیاستمدار خونسردوروشن بین و تماراتی عوام‌فریب وبهمراه آنها ازایدآلیست‌هاوفاسدکنندگان وازیك‌مشت تمایلات‌پراکنده که دائماً بایکدیگر درحال جنگ ونزاع بودند ذکر میکنیم و بعد این حرکت باورنکردنی بسوی گیوتین را درنظر بگیریم کـه هرکس سلف خودرا بزیر آن میفرستد بی آنکه گمان‌برد که درعقب اوکس دیگری‌هم هست که‌اورا بهمان سرنوشت‌دچار خواهدکرد . وآنقدر انقلاب به‌هاری خود ادامه داد تاآنکه دراثر افراط کاریهای خصر خرد نزی درآمد و وارث او ناپلئون دیگرکاری نداشت جزاینکه دستش را دراز کند وتاج و تخت متروکه را بتصرف درآورد .

وناپلئون نیز بنوبه خود چه ابداع سگرف وبی‌نظیر تاریخ است ؛

وقتی که در مدرسه نظام تحصیل میکرد روی برك کاغذی نوشت : « سنت هلن ـ جزیره کوچکی است دراقیانوس اطلس . » وهیچ گمان نمیبرد که راهی که باین جزیره منتهی میشود درمدت بیست سال او را بتمام کشور ها وتمام میدانهای جنگ اروپا و بسوی عالیترین مراحل قدرتی سوق خواهد داد که از زمان شارلکن هیچ بشری بدان دست نیافته بود و همانطور هم آنرا ناگهانی از دست بداد که این شخص از آن خود را از کف داد .

دراینجا ، یك لحظه بنظر میرسد که تاریخ تکرار شده‌است و با اینحال این تصور غلط است وتاریخ هرگز تکرار نمیشود واز حیث مواد چنان غنی وتوانگر است که همیشه اوضاع تازه‌ای‌اززرادخانه تمام‌نشدنی خود بیرون میکشد و هرگز وبهیچ نحوی تکرار نمیشود وفقط مثل یك موسیقی‌دان‌یك«تم»را تغییرمقام‌میدهد مسلماً گاهی تصورمیشودکه‌اوضاع مشابهی‌رامی‌بینند‌درصورتیکه‌این‌اشتباهی‌بیش‌نیست‌وبدا‌بحال‌سیاستمداری که با این تشابهات سطحی باشتباه میافتد وفکر میکند میتواند از روی یك‌سابقه وشباهت عمل کند وخیال میکند میتواند بروضع کنونی با الهام گرفتن ازگذشته تسلط یابد . لوئی شانزدهم وقتی انقلاب فرانسه آغاز گردید قسمتی ازاین اشتباه‌را مرتکب شد و گمان کرد بامطالعه درکتابها واطلاع ازاینکه چگونه سلف تیره بخت او چارلز اول با انقلاب کرمول مواجه کرد عاقلانه رفتار میکند وبدین ترتیب امیدوار بودکه سرش را ازگیوتین نجات بخشد . اما درست بهمین علت که او خواست ازخطاهای سلفش اجتناب‌ورزد وازدرسازش درآید خطاهای دیگری‌مرتکب گردید. تاریخ هرگز نمیگذارد جریانی‌راکه‌پیش خواهد گرفت حدس بزنندزیرا

آنقدر توانگر است که نیازی بتکرار ندارد واودست نویسنده واقعی را که یك رمان یایك تراژدی مینویسدوتا آخرین لحظه بخواننده یابتماشاچی اجازه نمیدهد نتیجه آنرا حدس بزند ازپشت می بندد و از آنچه بیشتر غیرقابل احتمال بنظر میرسد حقیقتی درست میکند وهمیشه بطرز شایان ستایشی برخلاف انتظار ازکار درمیآید . جریان تاریخ غیرقابل پیش بینی است وهیچ ترتیب دیگری جز رولت یاهر بازی تصادفی دیگررا نمیشناسد زیرا حوادثی که بجریان میگذارد درچنان ابعاد ودربحبوحه چنان اوضاع باور نکردنی اتفاق میافتند که عقل ناقص انسانی ما ازپیش بینی آنها کمال عجزرا دارد . بنابراین هرگز نمیتوان از روی گذشته آینده را پیش بینی کرد . گوته میگوید : « گذشته‌ای وجود نداردکه بتوان بازگشت آنرا آرزوکرد وجز یك تازه همیشگی که از عناصر منبسط گذشته تشکیل یافته وجود ندارد . » تاریخ گاهی مانند یك هنرپیشه عالیقدر ، باتشابهات بازی میکند اما هرگز بهمان حال که بوده باقی نمیماند و مدام در حال اختراع وابداع است زیرا موادومصالح آن تمام شدنی نیست وازهرگونه اختیار قابل تصوری بهرمند گردیده.فقط اواست که دربین تمام هنرپیشگان از آزادی مطلق دردنیائی که همه‌چیز تابع قوانین ومشمول حدودمعینی است برخورداراست ، تنها او مختاراست وازاین اختیار به بهترین وهوشمندانه ترین وجهی استفاده میکند . پس بهمین واسطه برای این شاعره احترام بیشتری قائل شویم ! تاریخ جاودانه استادما خواهدماند وسرمشقی خواهد بودکه هرگز بدان پایه نخواهیم رسید .

زیرا هیچ هنریافنی نیست که برای اوبیگانه باشد و درهمه جا او سرمشق قاطعی بشمارمیرود . پیش از این نشان دادم که چگونه در عهد

شارلکن یا انقلاب فرانسه تابلو های زیادی شامل صد هـا قیافه و حادثه تولید نمود که هر یك به تنهائی درام کاملی‌را بوجود میآورد. و چگونه بشیوه میکل آنژ دریك تابلو بهشت و دوزخ و عجیب ترین تناقضات را گرد آورد و حتی موقعی هم که چنین اعصار مهیجی در بین نیست بازهم مانند هنرپیشه آزموده ای نمودار میشود. او برای بزرك بـودن همیشه احتیاج ندارد که مهیج وپرشورباشد. یك نمونه از شیوه داستانسرائی او را اکنون بدست دهیم: و آن تاریخ قرون اولیه روم است آنطور کـه تیت لیو و سالوست حکایت کرده اند.

من در تمام ادبیات داستانی چیزی پیدا نمیکنم که بتواند از حیث ترکیب روشن وازحیث پیشرفت تدریجی ومرتب با این پدیده آرام ولی مداوم قابل مقایسه باشد که در ظرف سه چهار قرن یك دهکده کوچك لاسیوم را بصورت شهر مقتدری در آورد که مرکز دنیای غربی و متمدن گردد. در این بسط و توسعه روم تاریخ هیچ شکل هنری رومـانتیك و دراماتیکی بکار نبرده ولی با یك طرز نمونه فن داستانسرائی روشن و شرح و بسط حماسی را آنطور که درقرن‌ما تولستوی بوجود آورده نشان میدهد.

تاریخ تنها درمواقع تاثرانگیزخود هنرمندی بزرك بشمارنمیرود. البته دراین اوقات تکنیك اوواضح تربنظرمیرسد ولی درلحظات ساده تر نیز چنین میباشد. بیاد آوریم که تاریخ زیاد متکبر نیست و گاهی نیز برای او اتفاق میافتد کـه یك داستان واقعی پلیسی بنویسد مثل سرگـذشت دمتریوس های قلابی ذ توطئه باروت یا تصفیه کردن بند و حتی بمقتضای وقت دربرابرحقه بازانی که عصرخودرافریب داده‌اند (مانند کاگلیوسترو،

جان لاو) یا سازندگان طلای امروزی و کاپتین فون کوپینك یا دزد ژوکوند پاپس نمی کشد و بر تمام اشکال هنری ازعالیترین تاعامیانه ترین آنها بایك نوع سهولت تسلط داردومیتواند نازك طبعیواحساسات لطیف خود رابهمان خوبی بیان کندکه عمیق ترین کشمکش های مذهبی را در عصرفلازلان هاوجنگهای صلیبی بیان میکند ومیتواند شجاعت و قهرمانی رابعالیترین اشکالش نشان دهد مانند فتح مکزیك یا تصرف سیبری بدست يك مشت مردم . میتواند قصاید جنگی محزون بسراید مانند بازگشت شارل دوازدهم ازاوکراین یالشگرکشی های ویکینك یاسرانجام گوتها درایتالیا. اماهمانطورکه تاریخ دراینجا عالیترین اشکال تغزلی ودراماتیك را بوجود میاورد میتواند مواقعی که سرخوش و تردماغ است بشوخی ومزاح وافسانه نیزتوسل جوید و حتی در این شکل محدود نیز حالاتی که اونشان میدهد در نوع خود بی نظیر هستند . در همه جا ، در تمام تظاهرات هنری خود ودرتابلوهائی که ازطبایع رسم میکندکاملترین آثار هنری راپشت سرمیگذارد .

ولی اگرتاریخ فی نفسه شعرکاملی است پس این امر را بچه چیز میتوان تعبیر کرد که همیشه نویسندگان و هنرمندانی وجود دارندکه بموضوع تاریخی بعنوان يك موضوع اساسی پرداخته وبکمك مخیله خود سعی میکنند آنچه راکه تاریخ تولیدکرده تغییر شکل دهند و درامها یا رومانهای تاریخی بنویسند وبنا براین میخواهند شعرای بهتری تا حقیقت باشند ؟ چگونه این گستاخان جرئت میکنندکه بخواهند دراختراع ودر شعرازاین استاد شعروشاعری جلوبزنند؟ مادرپیش گفتیم که تاریخ همیشه شاعر نیست ودوره های استراحتی هم درآن وجود دارد و قدمهای او در

حرکت تند و کند میشود و اکنون بدین سخن میافزائیم که آنچه بعنوان تاریخ بما منتقل میشود همیشه هم حادثه کامل و تصویر تمام عیار یك انسان نیست بلکه فقط یك شبح و یك جزئی از آن بشمار میرود . هم اکنون هریك ازما بعضی چیزها یا حوادث رامیداند که سر اورا با خود بگور خواهد برد . حال باید بهمین قیاس تصور کرد که در یك چنین وفور وقایع و سوانح که ازما بسی دور هستند چه رازهای پیچیده وجود دارد. تکرار میکنم که تاریخ یك کتاب کاملا مختومه و چاپ شده ای نیست که بتوان از سر تا ته آنرا خواند بلکه یک درهم برهمی و یك نسخه خطی است که نوزده قرن است آنرا تحریف نموده اند. صدها صحیفه از آن لایقرء مانده و هزاران صحیفهٔ دیگر مفقود شده و ممکن نیست جای آنها را جز با چیز های ساختگی و بکمك متخیله پر کرد.

این تیکه های بیشمار معما آمیز طبعاً میبایستی میل و تفنن شاعر را تحریك نماید. پس سعی میکند از روی جهت تاریخ، لااقل آنطور که او درك میکند، آنچه را که کسر و نقص دارد جبران کند و بنابراین همانکاری که میکل آنژ با یك مجسمه یونانی انجام داد وسعی کرد که دست و سر اورا که ناقص بود بکمك درك خاص خودش از «هنر تصویر سازی جبران کند انجام میدهد. مسلماً شاعر فقط تخیل خود را در مسائل تاریك بکار میاندازد نه در موضوعات کاملا روشن تاریخ و در تیکه‌های عالی و نبوغ آسای آن از حك و اصلاح خودداری میکند و سعی نمیکند از تاریخ جلو بزند. بزرگترین شعرای دراماتیک یعنی شکسپیر هم در این امور سر تسلیم فرود آورده . وقتی در تراژدی ژول سزار خود به سر بزنگاه یعنی به نطق مارك آنتوان که ملت را با نتقام دعوت میکند میرسد، از ابداع و اختراع خودداری

نمود وتقریباً جملات این نطق را آنطور که در کتاب پلو تارك خوانـده کلمه بکلمه نقل مینماید. بنا براین اگر شاعر عالیقدری نظـیر شکسپیر چنین ملاحظاتی را رعایت کند پس دیگران بطریق‌اولی ناگزیر ازرعایت این ملاحظات هستند.خوشبختانه این احترام‌به شکل وقالب‌اصلی‌تاریخ ازنوزنده شده وعصر «داستان تاریخی» وتحریف عجیب وغریب‌زندگانی نیاکانمان سپری گردیده . دیگر آن زمان گذشت که یك والتر اسکاتی تاریخ را«اصلاح‌میکرد»وشخصیت‌هائی نظیرعروسکهای‌رنگین‌میساخت. امروز غیر ممکن است آنچه راکه شیلر جرئت کرد ازخود اختراع کند وژاندارك را درحالیکه درمیدان جنك ازپای در آمده بما نشان میدهد انجام داد ما درطرز فکر کردن روشن تر ودقیق‌تر وبالنتیجه شریف تر شده‌ایم ودیگر عقیده نداریم که بایستی‌همیشه «داستان سرائی»و«قهرمان تراشی» کرد تا بزیبائی یك‌قیافه پی برد وحقیقت را درتاریخ بیشترتجلیل میکنیم تااینکه آنرا باسبکسری تغییر شکل دهیم . چه کسی حق دارد که زندگی حقیقی نابغه ای را ازخود جعل کند ؟ باید شاعر بزرگی بود تاجرئت نمود که دریك درام یایك داستان کلمات خیالی در دهن یك‌سزار یایك ناپلئون ، یك نوتن یا یك‌گوته گذاشت ! یك چنین جسارتی فقط موقعی قابل قبول است که یك شکسپیر ازقول ژول سزار صحبت میکند یایك استریندبرك اوترا بسخن میآورد درانیجا حساسیت نویسنده بقدری زیاد است که میتوانند واقعاً بخود اجازه دهدکه ازقول یك نابغه سخن بگوید . اماکسانیکه چنین حقی دارند بسیار انگشت شمارند و بهمین واسطه است که قسمت اعظم آنچه بعنوان داستان یا شرح تاریخی بما عرضه میشوددرحقیقت بجز کاریکاتور وکاردهنرعی بی ارزش ونك

ادبی چیزی نیست . زیرا اگر نیروی معنوی‌ما محدود است درعوض‌منطق تاریخ برروح‌دنیامتکی‌است. معیارهای‌ما‌ازیك‌مادیت‌محدودی ناشی‌میشوند ولی معیارهای تاریخ از زرادخانه لایتناهی بیرون میآید و از همین روی چنین اختراعاتی غالب اوقات‌قهرمانان راتاسطح‌خود نویسنده تنزل‌میدهند اینها درحالیکه سعی میکنند تاریخ راجهت معده عامه بیشترقابل هضم نمایند آنرا کوچك میکنند وبدینوسیله بی اعتنائی خود را نسبت‌بتاریخ ونسبت بمعاصرین خود ابراز میدارند .

ونظیراین بی‌اعتنائی وتحقیر را نویسندگان«بیوگرافیهای‌داستانی» برای‌اثبات تفوق شاعرانه تاریخ ازخود نشان میدهند، یعنی‌بیوگرافیهائی که بصورت یك‌داستان تنظیم شده‌ودر آن حقیقت بادروغ‌مخلوط گردیده‌و مستندباموضوعات‌خیالی‌درهم آمیخته‌ودر آن‌قیافه‌های‌بزرك وحوادث‌عظیم ازنظر روانشناسی خصوصی روشن شده بجای اینکه بامنطق‌بیرحم‌تاریخ روشن شده باشند .

خدعه‌ایکه دراین بیوگرافیها بکار رفته‌عبارت ازاینست که‌خطوط «کوچك» را حك واصلاح و خطوط قهرمانی وجالب رابزرگ وبرجسته نمایند . آیا حاجت هست بشمابگویم که من طرفدار آن بیوگرافی‌هستم که از هرنوع جعل وابداع‌احترازجوید‌ومتواضعانه درخدمت روح‌عالی تاریخ باشد وگستاخانه برعلیه آن قیام نورزد ؟ بیوگرافی که به تشریح آنچه وجود دارد اکتفا کند وباکمال احترام ردها وآثاری راکه نیمه محوگردیده دنبال نماید وبجای اینکه ازخود چیزی کم یا زیاد کند در موقع لزوم صادقانه بگوید :«خیر ، دراینجا حقیقت واقع رانمیدانم و نمیخواهم تصمیم بگیرم .» ولی یك چنین بیوگرافی تاریخی بجز

مجموعه بی ثمری ازاسناد وصورت‌مجلس ساده وخشکی نمیشود . زیرا مسلماً کسی که بخواهد تاریخ را بفهمد باید روانشناس هم باشد وبـاید یك طرز خاص استنباط ونفوذ عمقی دروقایع را دارا بوده وعلم تشخیص حقایق تاریخی را داشته باشد.من مرتکب اشتباه نمیشوم وقتـی کـه از حقایق‌تاریخی‌بصیغه‌جمع سخن‌میگویم وحقیقت‌تاریخی رابکارنمیبرم . در تاریخ هرگز یك حقیقت محض وجود ندارد بلکه هر واقعه مهمی بصد شیوه مختلف روایت وسینه بسینه نقل شده است . من دراینجا حـادثه مشهور زندگانی والترالی دریانورد بزرگ و قاچاقچی انگلیسی را یاد آوری میکنم که وقتی در برج لندن‌زندانی شد شروع بنرشتن‌خاطرات زندگانیش نمود ودر همان فرصت بخواندن شرح و روایات معاصرینش پرداخت وملاحظه کرد جنگهائی که خودش‌درآنها شرکت داشته بکلی باآنچه در خاطرش ضبط کرده منافات دارد واز این لحاظ بقدری‌تغییر حال پیداکرد که دروجودیك حقیقت تاریخی کامل تردید پیداکردونسخه خطی خودرا درون آتش افکند. این‌حکایت‌که گوته‌آنرا خیلی‌دوست میداشت بهرحال آموزنده است و نشان میدهد که حقیقت چندین قشر دارد واغلب اوقات درپس هر حقیقت حقیقت دیگری پنهان است وهیچ شرح تاریخی که کاملا منطبق با حقیقت باشد وجود ندارد و همیشه تـا اندازه معینی آمیخته با خیال و تصور است . شمارش ساده وقایع جز تناقض ببار نمیآورد ویك نوع نظر تألیفی‌همیشه لازم‌بوده وخواهدبود. هرگز متخصص خشك وخونسرد بیك نتیجه زنده و ادوام نائل نخواهد گشت چنانچه دراو یك رگ شاعری و مقداری خیالات و اوهام وجود نداشته باشد بهمین جهت است که میتوانیم بگوئیم که در تمام مواضعی

که تاریخ بنظر بیفایده جلوه میکند تقصیر ازتاریخ نیست بلکه از مورخ است چراکه بقدر کافی آنهارا شاعرانه نقل نکرده است. زیرا اگر تاریخ را بادیدگان واقعاً بیدار ملاحظه کنیم می بینیم و شاعر هم می بیند که هیچ جنبه های غیر جالب وبیفایده ای در آن وجود ندارد.

هیچکس، حتی بیمعنی ترین آدمها و گمنام ترین وحقیرترین آنها، همینکه یك شاعر او را زیر نظر گرفت دیگر کسل کننده و بی تفاوت برای دیگران نمیشود وهمینطور تقریباً هم هیچ اعصار مرده و کسل کننده ای در گذشته وجود ندارد بلکه فقط مورخین بدی وجود دارد و برای اینکه ما از هم موضوع را جسورانه تر بشکافیم گوییم: شاید بطور کلی تاریخی بذاته وجود ندارد بلکه در پرتو فن شرح و بسط ودر نتیجه اوهام وتخیلات شرح دهنده است که واقعه برهنه بصورت تاریخ در میآید. یك واقعه حقیقی نمیشود مگر اینکه بطرز حقیقی ونزدیك بحقیقتی نقل شود. باری حوادث بزرگ یاکوچکی بذاته وجود ندارد بلکه فقط حوادثی هست که زنده مانده اند وحوادث دیگری هست که مرده اند، حوادثی هست کـه خوب عرضه گشته اند وحوادثی هست که بد تشریح گردیده اند.

مثالی میزنیم: مدهزار سال است که قبایل بیشماری بطور پراکنده دراطراف مدیترانه میزیسته اند و بااینحال ما فقط ازدوفرهنگ یونانـی و یهودی اطلاع حقیقی داریم وازبقیه چیزی نمیدانیم. چرا فقط ازهمین دو ملت اطلاع داریم؟ آیا اینها بزرگتر ومهمتر ازدیگران بوده اند؟ آیا در نزد آنها وقایع بیشتری تا نزد سایرین اتفاق افتاد.؟ مطلقا خیر. سولون فرزانه «بخشدار» قصبه کوچکی بود که چندان از یك دهکده امروزی مهمتر نبود و جنگهای بین اسپارت و رم و بین یهودیان و عمالقه در واقع

مهمتر ازجنگ ودعوای بین دوشهر نبود . ولی بااینحال همه این وقایع درحافظه ما جنبهٔ بزرگی وعظیمی پیدا کرده‌اند و نبرد ماراتون ، سالامین وترموپیل وتصرف ژریکو قسمتی ازمیراث معنوی ما بشمار میروند . یك تصویر ویك توهمی ازاین حوادث درذهن هریك از ما ثبت گردیده برای چه ؟ نه ازجهت اینکه اینها وقایع مهمی از نظر جغرافیائی بوده‌اند بلکه ازاین لحاظ که تورات وانجیل‌ازطرفی ویونانیها ازطرف‌دیگر توانسته‌اند این وقایع را بطرز باعظمتی حکایت کنند وازجهت اینکه احتیاج شاعرانه کاملا اقناع گردیده . ما دراینجا می‌بینیم که اعمال بزرگ وفتوحات‌نمایان به‌تنهائی کافی نیست بلکه باید این اعمال بطرز شاعرانه‌ای نقل شوند تا متخیله‌رامتأثرسازند. آشیل شمشیرزن دلاوری بیش نبود که نظیر اوصدها وهزارها درهرقومی دیده میشود اما این آشیل فقط از این جهت بصورت یك قهرمان جهانی درآمد که‌مردی مانند همراورا بزرگ دیده‌وهمانطور هم اورا معرفی کرده وازاین جهت که شاعر خوی وخاتمی‌را بصورت‌افسانه تغییرشکل‌داده بنابراین برای‌حفظ‌وضبط‌حوادث یك‌طریقه‌بیش‌وجود‌ندارد وآن اینست که تاریخ را بصورت شاعرانه درآورند ، فقط او مانند راز مرمیائی کردن مدریان درمدت هزاران سال تصویر زندگی عینی ساده و دست نخورده حفظ میکنند . تمام خلفا وامرای عهد قدیم و قرون وسطی این نکته را میدانستند که عمل بدون یك نقل خوب ممکن نیست زنده بماند وازهمین‌رو همه آنها شعراوحماسه‌سرایان ووقایع‌نگارانی دردربار های خود نگاه میداشتند . سزار وناپلئون وبیسمارك هم از این موضوع بی‌اطلاع نبودند که خودشان باشتاب شرح عمل وحرکات‌خودرامینوشتند تااینکه افسانه را برحسب ذوق وسلیقه خود بسازند و سیاستمداران و

دیپلماتهای ما هم ازاین امر بخوبی اطلاع دارند که چنین روابط حسنه‌ای باروزنامه‌نویسان دارند واینطور باکمال میل بمصاحبه با آنها تن درمیدهند و کسان اخیر هم بنوبه خود میدانند که آنچه دردنیا اتفاق بیافتدشانس باقی ماندن ندارد مگراینکه شرح آن خیلی خوب وطرزی افسانه‌مانند حتی بزبان حقیقت نوشته شود . زیرا اقوام وافراد احتیاج بافسانه دارند برخی قیافه‌هانظیر ناپلئون وگوستار آدولف وقیصرهمیشه‌شعرای دراماتیك وحماسه‌سرارا بخود جلب خواهند کرد. نیروی جاذبه معنوی آنهابعد از چندین قرن هنوز هم بپایان نرسیده ومثل درختی که همیشه گلهای تازه میدهد ازتأثیر نیافتاده .

ولی آنچه درباره افراد صادق است درباره ملتها هم صدق میکند زیرامگراینها بجزافراددسته‌جمعی هستند؟بهمین جهت است که میتوانیم بگوئیم یك ملت دردنیای معنوی نقشی بهمان اندازه‌بزرگ ایفامیکند که توانسته‌باشدصفات‌تاریخی‌خودرابطرزشاعرانه‌ای حکایت کند. برای‌یك‌قوم ویاك ملت کافی نیست که اعمال نمایانی درقلمرو فرهنگ انجام داده و یا اینکه بیشترازهمه‌جنگیده باشد . زیرا اگر اینطور بود اسکیپتارهاکه قومی وحشی دربالکان هستند نقش بسیار بزرگی در اروپا ایفا میکردند چراکه ازقرنها پیش مدام درجنگ بوده‌اند وشورش وطغیان درنزد آنها جنبه دائمی‌دارد. درحقیقت اقوامی که‌دررأس تاریخ‌فرهنگ قرارمیگیرند آنهائی هستند که توانسته‌اند بشیوه شاعرانه تری خود را معرفی کنند و توانسته‌اند حیات‌خودرا‌بارتفاع یك‌افسانه بالاببرند . آنچه برای‌معاصرین و آیندگان حائز اهمیت است اهمیت عددی یك ملت وتعدادسربازانی که درجنگها‌کشته داده‌نیست بلکه ارزشی‌است که آنملت‌درزرادخانه‌شعری

بشریت داراست . پس ملتهای جنگجوموجد تاریخ نمیباشند بلکه‌ملتهای شاعر هستند واهمیت توده‌های انسانی مناط اعتبار نیست بلکه بشریت‌از جهت خلاقیت آن واجد اهمیت است .

من مثالی از کشورهای اسکاندیناوی خواهم زدکه ازقرنها پیش و اززمان شارل دوازدهم دیگر تأثیری درمقدرات سیاسی اروپا ندارند.و بااینحال باچه نیروی مقتدر وباچه واقعیتی همیشه درهمه‌جا حاضرند ! ما بتاریخ آنها وخدمات فرهنگی آنها آشنا هستیم وما این حضور آنها را حس میکنیم واین فقط بدانجهت است که ادبیات اسکاندیناوی اروپا را دراواخر قرن نوزدهم تسخیر نمود . سوئدونروژ تامدتی‌تفوق‌بلامعارضی درفن داستان سرائی بدست آوردند وادبیات آنها نفوذ عمیقی در اروپا اعمال میکرد . درپرتو استریندبرگ، سلمالاگرلف ، ورنرفن‌هایدنستام وعده زیادی نویسندگان دیگر ازمسائل تاریخی ، اجتماعی و اخلاقی سوئد بطوری آگاه شده‌ایم که گوئی خود درآنجا میزیسته‌ایم چونکه شعرا باما از آنها سخن گفته‌اند،چونکه تاریخ و فرهنگ این کشور نه بصورت خشك وسطحی بلکه بشکل شاعرانه‌ای برای‌ماتشریح گردیده. حتی ملتهائی هم که ازلحاظ عددی بازهم‌فقیرتر وازجهت‌سیاسی‌واقتصادی یانظامی کم‌اهمیت‌ترند میتوانند حضورشان‌را درتاریخ‌جهانی بهمین‌درجه مرئی وآشکار سازند،چنانکه ما اتریشیها هم حضور خود را با غرور و سربلندی حس میکنیم‌ومیدانیم که‌کافی است موسیقی روح یك ملت را بارتعاش درآوردتااینکه وجود او دردنیا محسوس گردد. بازهم تکرار میکنم که تاریخ حقیقتاً زندگی نمیکند مگر درجائی که بیك درجه عظمت شاعرانه نائل‌گردد و بهمین جهت است که ارجمندترین فتوحات

یك‌ملت عبارت ازتغییر شکل دادن تاریخ‌ملی‌خود بتاریخ جهانی‌وافسانه خصوصی خود بیك افسانه دنیائی است و آنچه بطورقطع‌حائزاهمیت‌است ارزشهای معنوی است که یك‌ملت بتمام بشریت منتقل میکند .

از آنچه درپیش گفتم سعی کردم تاریخ‌را بعنوان «کارگاه‌خداوند» وبمنزله یك کارگاه هنری بی‌مانند ویك‌زرادخانه از مهیج‌ترین و شور - انگیزترین اسناد نشان دهم ولی آنچه بسود گذشته میگوئیم نباید مارا نسبت بحال ازجاده انصاف منحرف سازد . مسلماً زمان‌حال طوری‌نیست که‌دوست داشتن آن برای ما آسان باشد : بندرت نسلی پیدا میشود که اینطور مانند نسل حاضر درحالت ناراحتی وفشار روحی زندگی کند و ماگاهی اوقات این میل‌را درخود حس میکنیم که دمی از وفور حوادثی که درعصر ما رخ میدهد بیاسائیم ودربجبوحه یورش سیاسی علی‌الدوامی که برما وارد میشود نفس تازه کنیم . اما اگر تاریخ جهانی را بشناسیم و اگر آنرا دوست بداریم میتوانیم درزمان حال جرأت پیدا کنیم درحالی که بخاطر بیاوریم که بمرور ایام هیچ چیز نامعقولی اتفاق نمیافتد و آنچه دراعصار گذشته نخست درنظر معاصرین بیفایده و بی‌معنی جلوه کرده است بعدها از فضای بالاتری موردتوجه قرار گرفته یك‌فکر خلاقه یا یك معنی مافوق‌الطبیعه‌ای‌را در آن کشف نموده‌اند وبهمین واسطه‌است که تمام اضطرابات وهمه غمخواریهای امروز ما امواجی‌هستند که چیزی نورا از آینده بهمراه میآورند . هیچ‌امری‌بیهوده اتفاق‌نمیافتد. هرلحظه‌ای که ما زندگی میکنیم، درموقعیکه بدان‌میاندیشیم بگذشته‌پیوسته‌است. زمان حالی نیست که بزودی جزء تاریخ نشود وبهمین‌جهت‌است که ماهمه دائماً دریك درامی که پیوسته درحال توسعه وپیشرفت است شرکت‌داریم

پس بااحترام منتظر نتیجه آن باشیم . هرکس که تاریخ را بعنوان یك اثر شاعرانه پرمعنائی دوست میدارد باید زمان حال وحیات خاص خودش را هم واجد معنی عمیق بداند وبدینسان علی‌رغم تمام موانع این وجدان درما رشد میکند که درحال تولید کردن وعمل کردن ونوشتن هدفی را دنبال میکنیم که درماورای زمان قرار گرفته وبرای آن گوته فرمول برازنده‌ای پیدا کرده است واین هدف بگفته‌او اینست «که ما برای جاویدان ساختن خود بدنیا آمده‌ایم .»

ماکسیم گورکی

پوشکین پدرادبیات روس ، ازتبارشاهزادگان بود ، لئون تولستوی هم اعیان زاده وتورگنیف ارباب ده نشین،داستایوسکی فرزند عالی رتبه‌ای ازطبقه نجبا بودند وباری همه ازاعیان واشراف بشمار میرفتند واز همین جهت درروسیه قرن نوزدهم ادبیات وهنر و انواع فعالیت های معنوی در انحصار طبقه اعیان بود همانطور که اراضی وکاخها ، رودخانه‌هاوجنگلها ومعادن ومزارع وحتی انسانهائیکه باعرق جبین خود این مزارع را آبیاری میکردند ، درتملك این طبقه بود .

قدرت وثروت ومقام وعلم ومعرفت درکشوری که بیش ازصدمیلیون نفوس داشت منحصر بصدخانواده وده هزار نفر می بود ودرنظر جهانیان فقط همینان مظهر روسیه وثروت ونژاد وقدرت ومغز آن بودند.

بااین وجود ، درپائین این صدخانواده راین قشرنازك فوقانی موجود بیشکل وعظیمی که همان توده وسیع وبیشمار ملت روس بود رنج میکشید وبتلخی جان میکند .

این توده که برسطح نامحدود سرزمین روسیه پراکنـده بود بـا میلیونها دست کشور پهناور خود را معمور مینمود،جنگلها را می برید و جاده‌هارا تسطیح میکرد ومعادن‌را ازدل خاك بیرون‌میآورد وبرای‌ارباب خود محصولات زمینهای سیاه روسیه‌را که مدتها زیر برف مانده بود درو میکرد ، دررکاب تزار بجنك میرفت ومخارج عیاشی وهرزگی های اورا ازجیب خود می‌پرداخت ومثل سایر ملت‌های اروپائی آن‌عصر در زیـر یوغ غاصبین وستمگران خود دست‌وپا میزد واز ثمرات رنج خود ذره‌ای بهره نمی‌برد .

بااینحال‌یك‌چیزاوراازسایرهم‌زنجیران‌خودمتمایزمیساخت‌وآن‌این بودکه او هنوز لال بود وصدائی نداشت . از مدتها پیش ملتهای دیگـر شعرا و خـطبا و دانشمندان و سخنگـویانی در دامان خود پرورش داده بودند .

ولی این میلیونها روسی هنوز نمیتوانستند خواستهای درونی‌را کتباً یاشفاهاً بازگویند وافکار خودرا درمجمع ملی بالایانتی کشور ابرازنمایند وروح باعظمت خودرا بجهانیان بشناسانند .

ملت اسلاو ، هرچندکه سینه‌اش ازروز درد نزدیك‌بود منفجرشود همچنان لال وبیصدا برروی خاك روسیه مانندکرم میلولید وبرای‌زندگی جز رنج‌بردن وزجرکسیدن مفهومی نمیشناخت. اربابان واقویا برای این لالها سخن میگفتند .

تاقرن بیستم ما ملت روس‌را جز از دهان شعرای اشرافی او مانند پوشکین وتولستوی وتورگنیف وداستایوسکی نمی‌شناختیم .

آنچه موجب افتخار وسربلندی ابدی این شعرا ونویسندگان‌است

اینست که اینان ملت روس ودهقانان و کارگران ودرماندگان آن را باوجود لالی و باوجود سکوت اجباری او تحقیر نکرده‌اند و برعکس هریك از آنان بهدایت یك حس مسئولیت مقدس درعظمت وقدرت روح این تودهٔ مظلوم داد سخن داده‌اند .تا آنجا که داستایوسکی توده‌را بمنزله مسیح و موجود مقدسی تلقی میکرد و ا رکه بورژواهای اقلابی و آنارشیستهارا بدیده انتقاد مینگریست دربرابر پست ترین محکومین باعمال شاقه بخاك میافتاد تو گوئی درپیشگاه مظهر یك قدرت الهی بسجده افتاده . تولستوی باعشق و محبتی بازهم سوزانتر در برابر این توده خاموش جبین برزمین میسائید و نسبت بافتادگان و مظلومین اظهار عبودیت و خاکساری مینمود و میگفت :« روش زندگانی ما غلط است واز آن آنان درست . » و حتی جامه‌های فاخر خودرا ازتن بدر آورد ونیم‌تنه دهاتی دهقانان را دربر کرد وزبان ساده وبی تکلف توده‌را تقلید نمود وسعی کرد خودرا دراین نیروی عظیم ولایزال مستهلك سازد وخویش‌را ازهرحیث باآن همشکل ویکنواخت نماید .

تمام نویسندگان بزرگ در اظهار احترام نسبت بتوده متفق‌الرأی بوده‌اند وهمه اخلاقاً خودرا مسئول طرفداری ودفاع ازمیلیونهابرادرانی میدانستند که درسایه زندگانی پرشکوه آنان روزگاری بتلخی وعسرت میگذرانیدند .

درنظر همه روشن بودکه مأموریت آنان بسی درخشانتر وافتخار آمیزتر خواهد شد چنانچه دفاع ازاین‌توده بیسواد وازاین موجود بیصدا را بعهده بگیرند وچنانکه باید افکار و آمال اورا بدنیا تبلیغ نمایند .

اما ناگهان حادثه ای غیر منتظره و در حقیقت معجزه ای بوقوع

پیوست وموجودی که پیوسته لال مینمود بصدادرآمد وناگهان مردی را پیداکردکه درآغوش خود او پرورش یافته بود واین مرد واین شاعر را برای همین پرورانده بودکه پیغام ملت روس، پرولتاریای روس وضعیفان ودرماندگان وبینوایان رابه جهانیان تبلیغ نماید .

این مرد ، این پیغامبر واین نویسنده هشتاد و سه سال پیش قدم بعرصه زندگی نهادودرهمه مدت عمر ترجمان صدیق و نقاش دقیق محرومان وبیچیزان بود .

پدرومادرش اوراماکسیم پچکوف نام نهادند. اماخوداو نام ماکسیم گورکی راکه بمعنی « تلخ » است اختیارنمود و بهمین نام مستعار است که امروزدنیای مترقی وهرآنکس که حقیقتاً خودرا فردی از افراد توده می داند باحقشناسی و سپاسگزاری بدان سلام میگوید، زیراکه تلخی اوبرای تمامی افراد یك ملت سلامتی بخش بوده زیرا که صدای او بنام تمامی افراد یك ملت بلند شده وپیدایش اومبارکی و میمنتی برای عصر وزمان مابوده است. سرنوشت ، ماکسیم گورکی را ازدرون منجلاب واز اعماق اجتماع بیرون کشیده تا اینکه اوراشاهد زندگانی محرومین نماید واوبتواند شهادت خود را ازروی دقت وحقیقت ادا کند . همه پیشه ها ، همه بدبختی ها ، همه محرومیت ها، همه شکنجه هارابدوتحمیل نموده تا اینکه نتایج دردناك آنهاراپیش ازتوضیح و تشریح آنها در آثارش ، درشخص خودش احساس نماید و اورا بهمه نوع کار های دستی واداشته تا اینکه یك روزبتواند درپارلمان نامرئی بشریت نمایندگی کارگران را بعهده بگیرد وپیش از اینکه باو اجازه دهد بمقام استادی قلم نائل آید اورابشاگردی ونوکری واداشته . او میبایستی همه تحولات ، همه نشیب

وفرازهای زندگی کارگران را به پیماید تابعدا بصورت افسونگر و هنرمند جلوه گری نماید. و آثار گرانمایه او بازهم عظمت بیشتری کسب میکند چنانکه بدین نکته توجه کنیم که زندگی باین نویسنده هیچ چیزارزانی نداشته و بلکه او برعکس ناگزیر بوده است که برای بدست آوردن کمترین چیزی از زندگی سرسختانه پیکار نماید وکامیابی افتخار آمیز نهائی را جزبیهای نبرد سخت و ممتدی با یك واقعیت سرسخت تحصیل نکرده است .

زندگانی او براستی چقدرشگفتی آوربود ! وپیش ازارتقاء بذروه افتخارچه گردابی دربرابر اودهان گشوده بود ! درکوچه تنك وکثیفی از شهرنیژنی نووگورود بدنیا آمد، فقروبدبختی گهواره اش رابجنباند، فقر وبدبختی اورا ازمدرسه بیرون کرد .

فقروبدبختی اورابکوچه هاسرداد . تمام افراد خانواده دردواطاق زیرزمینی زندگی میکردند وبرای بدست آوردن چند شاهی پول شاگرد مدرسه ماناگزیربود توی لجن هاوتوی خاکروبه هابگردد تا استخوان هاوتکه کهنه های آن هاراجمع کند.

از همین لحاظ همدرسانش از نشستن با او در روی یك نیمکت احترازمیکردند . چه میگفتند ازاین کهنه چین و ازاین خاکروبه گرد ، بوی مکروهی بمشام میرسد . وباوجود عشق اوبتحصیل حتی نگذاشتند تحصیلات ابتدائی خود راتمام کند و مجبور شد در عین کودکی در یك مغازه کفشدوزی شاگرد شود وسپس در منزل یك نقاش بنوکری پردازد وبعدابترتیب ظرف شوئی وحمالی وخمیرگیری وحروفچینی راپیشه سازد و در تمامی این احوال وی موجودی در بدر و بیخانمان و ولگرد

بود که گاهی به اوکراین ،گاهی به بسارابی و زمانی به تفلیس و کریمه میشتافت .

درهیچ شهری نمیتوانست قرار و آرام بگیرد وبمحض اینکه در کلبه محقری لانه میکرد سرنوشت مانند باد مخالفی آشیانه اش رابهم میزد واز آنجا اورابیرون میراند و دوباره او روبراه مینهاد .زمستان و تابستان بالباس های ژنده وخسته وگرسنه وناتوان ازشهری بشهر دیگر پیاده طی طریق میکرد وهردم نیزپیشه خودراتغییرمیداد .

ولی اینطور بنظرمیرسد که اگرسرنوشت تمام این سختی هاوزبونی هارا بدوتحمیل کرده از این جهت بوده است که او روزی بتواند باعلم و اطلاع دقیق زندگانی کارگران راترسیم نماید .

مزه انواع محرومیت هاومهیب ترین ناکامی هاراچشید تا اینکه بعدامدافع بحق ولایق محرومان و بیخانمانان گردد. اوهم در سرنوشت تمام کسانیکه درروسیه برضد دستگاه تزاری قیام نمودند شریك وسهیم میبود . اوهم مورد سوء ظن وتعقیب واقع گشت . پلیس بکمینش نشست وبزندانش انداخت .

شاعرپرولتاریای روس که درتمام رنجهاومشقات طبقه و نژاد خود تاباآخرسهیم بود تمام صوربیعدالتی ونومیدی رابشدید ترین وجهی تحمل کردوحتی نومیدی اوبدان پایه رسید که دیگرشخص نمیتواند بارزندگی رابدوش کشد وودرصدد انتحاربرمیآید.

دردسامبر ۱۸۸۷ ماکسیم گورکی آخرین وجوهرا بمصرف خرید یك رولوررسانید وگلوله ای ازآن بسینه خود شلیك نمود .

این گلوله در ریه اش باقی ماند و مدت چهل سال حیات او را تهدید میکرد .

اما اوخوشبختانه نجات پیداکرد تا اینکه بتواند آثار شکوهمند وگرانمایه خودرابرشته تحریر کشد و دربرابردادگاه بشریت بنفع ملت خود ادای شهادت نماید .

هیچ زبان شناسی‌هرگزنخواهد توانست بگوید که ازچه لحظه‌ای این ولگردبی خانمان واین مرد عوام بیسواد ، شاعرشد .

ماکسیم گورکی البته دراثر نگاه تیزبین وروح روشن بین خود همیشه شاعر بوده اما پیش از اینکه بتواند این حس شاعرانه را پرورش دهد نخست میبایستی زبان وخط وانشاءرا یادبگیرد وچقدر میبایستی‌این مقدمات برای میل بی‌آرام اوکسل کننده وبیمزه باشد !

هیچکس دراین کار بدو یاری نکرد مگر اراده تزلزل ناپذیر و انرژی بی‌پایانی که سرسختانه او را بجلو میراند .

چه موقعی که خمیرگیر بود وچه هنگامی که عمله‌راه،هرشب همه کتابها و روزنامه ها و اوراق چاپی که بدستش میافتاد بدون تشخیص و تمیز ، باحرص و ولع میخواند . اماکتاب واقعی او ، جاده‌ها و راهها و راهنمای واقعی او نبوغ باطنی اش میبود زیرا گورکی مدتها پیش از آنکه چیزی بخواند شاعر بود و مدتها پیش از آنکه انشاء بیاموزد هنرمند بود .

دربیست و چهار سالگی نخستین نوول خود را انتشار داد و در سی سالگی ناگهان دنیا بوجودش پی برد و در اندك مدتی نویسنده محبوب ملت روس ومایه فخر ومباهات پرولتاریا وافتخار اروپاشد.

آثاراولیه ماکسیم گورکی واکنش وصف ناپذیر و نفوذ خارج از حد انتظاری داشت ویك قسم تکان وارتعاشی درجهان ایجاد نمود .

هرکس حس میکرد که روسیه نوین برای نخستین بار صدای خود را بگوش جهانیان میرساند واین صدا ازسینه خسته ومجروح ملت برمیخیزد. مسلماًداستایوسکی ، تولستوی وتورگنیف ازمدتها پیش عظمت و مهابت روح روسی را در آثار گرانمایه خود برای ما تشریح کرده بودند .اماگورکی ناگهان همان حقائق رابشیوه دیگر و با حقیقت بینی بیشتری بمیان میاورد : او نه تنها روح بلکه انسان عریان و برهنه و حقیقت روسی را با وضوح بیرحمانه و دقت وباریك بینی مستدلی نقاشی نموده است .

درآثارنویسندگان اولیه سرنوشت روسیه هنوز درقلمرو روحی ودرمحیط طوفانی وجدان تدارك میشد . بعکس در آثارگورکی روسیه باگوشت واستخوان وباتمام حقیقت وواقعیت ظاهرمیشود وموجودگمنام وبیشکلی بصورت توده ای درآمده حقیقت خودراتحمیل میکند .

گورکی برخلاف تولستوی و داستایوسکی وگونچاروف نخواسته است ادبیات جهانی را ازتیپ های سمبولیکی نظیربرادران کارامازوف ، اوبلوموف ، لیونین یاکاراتیف غنی سازد. اوهرگزبفکر ساختن سمبول از فرد روسی وازروح روسی نبوده است .

بلکه برعکس هزاران چهره زنده از مردمی که ملاقات کرده به نیروی رئالیسم وحقیقت جوئی بطورمحسوس وقابل لمس در برابرماقرار داده واوکه ازعمق ملت خارج شده بود درعین حال هم خود وهم ملتی رابما معرفی کرده است

اودرتمام طبقات فقیرودرتمام پیشه هاوحرفه ها بکاوش و جستجو پرداخته واز آنهاقیافه هائی باحقیقت زنده وده‌ها، صد ها ، هزار ها افراد ویك لشگرازفقراودرماندگان بیرون کشیده است .

بجای اینکه بیك نظرسطحی وکلی اکتفاورزد ، چشم خارق العاده او مردمی راکه درگذرگاه زندگی ملاقات کرده بانمونه های گوناگون ومختلف بدنیای حقیقی بازگردانده. قدرت ثبت نگاه گورگی بعقیده من درشمارشگفتی‌های کم نظیرعصرما میباشد.

من دربین نویسندگان معاصر هیچکس را نمیشناسم که از حیث دقت نظروطبیعی بودن دید حتی تقریبابا اوقابل قیاس باشد .

هیچ پرده تعصبی این نگاه رامغشوش نمی‌سازدوهیچ لکه کدورتی دربلوراین‌عدسی‌عجیب که اشیاء رانه بزرگترونه کوچکترمیکند وهرگز آنهارا ازورای روشنائی کاذبی نمی‌بیند وهرگز آنهاراروشن یاتارنمیکند، مشاهده نمیگردد .

چشم اواشیاء را آنچنانکه هستند، بایك درستی وروشنی بی نظیر می بیند .

هر آنچه دربرابراین مردمك بی‌عیب واین پاك ترین وصدیق‌ترین مظهر ادبیات نوین ظاهرمیشود ، بدون هیچ انحراف ودستخوردگی ثبت میگردد زیرا یکبار دیگر باید گفت که این نگاه استثنائی هیچ چیز را فرو گذار نمیکند ، تغییرنمیدهد وبصورت دیگر درنمیاورد بلکه حقیقت رابایك دقت باریك بینانه منعکس میکند .

وقتی ماکسیم گورکی انسانی را نقاش میکند من قسم میخورم که او آنچنان است که وی اوراديده نه بزرگتر و نه کوچکتر، نه‌چیزی بدو

افزوده و نه چیزی ازاوکم کرده ، نه او را زینت داده و نه زشتش نموده ودرتصویرخود آنچه راکه مخصوص مدل بوده گنجانیده .

هیچ تصویری از تولستوی در بین هزاران تصویری که دوستان وديدار كنندگانش برای ماباقی نهاده‌اند اینقدرزنده ، اینقدر باحالت، اینقدر حقیقی نیست که ماکسیم گورکی در شصت سطریکه در خاطرات خود بدواختصاص داده میباشد واین دقت نظر واین حقیقت بینی راکه بوسیله آن یکی ازبزرگترین مردان روسیه رانقاشی کرده در تصویر پست ترین ولگردان وبدبخت ترین رفقای راه او درجاده های روسیه می‌بینیم .

اروپاحقیقی ترین تصویرروسیه جدید رابچنین نگاه نافذ وتیزبینی مدیون است وچه موقعی بیشتر ازحالاحقیقت وراستی درروابط بین‌المللی لازم وضروربوده وچه ملتی بیشتر ازملت روس در این موقع تاریخی از زندگانیش بدان احتیاج دارد ؟

همچنین چه حادثه وچه میمنت وچه سعادتی برای این ملت ازاین بالاتروجود دارد که دریك چنین موقع دقیق در بین فرزندان خود چنین نقاش زبردستی دارد که تصویرمیهن خودرابا این‌اندازه دقت وباریك بینی بدون تملق گوئی وبدون تمسخرو ریشخند ترسیم میکند و بابیغرضی و صداقت مطلق ازبیم وامید و آمال و تمنیات یك ملت بزرك با بشریت سخن میگوید .

تولستوی وداستایوسکی باعشق سوزان وپرشور خود بملت روس یك قسم مسیح از آن درست کرده بودند بقسمی که یك نردروسی بنظر ماامثال فردی ازیك دنیای دیگرجلوه گرمیشود که قدرت عجیب ومضطرب

کننده ای دارد وبهرحال از نوع ونژاد دیگری میباشد و تمایلاتی سوای تمایلات مادارد .

اما آنچه باعث افتخارابدی گورکی است اینست که او نه فقط بما نشان میدهدکه توده روسی از چه روتوده روسی است بلکه بخصوص نشان میدهدکه ازچه حیث اوتوده است وازچه حیث اوقسمتی از توده واحد تیره بختان وستمدیدگان یعنی پرولتاریای جهانی است .

گورکی فطرتاً بیشتراز آنکه ناسیونالیست باشد جنبه بشردوستی دارد . وبعشق توده ای که دررنجها وآلام او شریك بوده انقلابی است نه ازجهت یك کینه وبغض غیرطبیعی

برخلاف داستایوسکی وتولستوی اوانقلاب راکاریك مشت مردمان پرشورروشنفکران تحریك شده و آنارشیست ها و تحقق فرضیه های صعب الحصول نمیداند بلکه درآثاراوونقط در آثار اواست که ممکن است تاریخ اسنادی رجمع آوری کندکه ثابت نمایدانقلاب وارتقاء روسیه اصولا کارتوده روس است .

اونشان داده است که چگونه ظلم وتعدی نسبت بتوده ومیلیونها افرادبحدی رسیده بودکه دیگرتحمل ناپذیرگشته بود.درداستان مادر که شهکاراومحسوب میشود، ضعیف ترین طبقاتی ازدهقانان ،کارگران وبیسوادان دیده میشوندکه اراده خودراپیش ازاینکه مثل طوفان زنجیر پاره کند متمرکزنموده وبافداکاریها وجان فشانیهای بی نام و نشان مثل فولاد آبدیده میسازند .

هرگزدرآثاراوعامل قدرت فرد معرفی نمیشود بلکه همیشه عده وتوده است که مظهرقدرت جلوه می کند. فردکه جزئی ازکل ومهره‌ای

ازماشین عظیم اجتماع محسوب میشود ازهرحادثه ای مثل چیزی دسته
جمعی متاثرمیشودوبعلت همین‌اشتراك منافع گورکی‌ازهمان ابتدا ایمانی
تزلزل ناپذیربرعظمت ومهابت نیرو های توده خود داشت و آنها هردو
بیکدیگراعتماد داشتند .

ودرهمانحال که خیال‌پروران بزرك مانند تولستوی وداستایوسکی
ازنزدیك شدن انقلاب بخود میلرزیدند اومیدانست که صحت وسلامتی
تزلزل ناپذیرملت اوپایدارخواهد ماند وازآنجاکه اوبه احوال توده ها
آشنائی کامل داشت وتودهٔ روسی رامثل پسری که مادرخود را میفهمد ،
میفهمید هرگز آن هول وهراسهای نویسندگان بزرك روسی رابخود راه
نداد،او تودهٔ خود را مثل همه توده ها میشناخت و میدانست که بقدر
کافی برای درهم شکستن تمام بحرانهاوعبورازتمام‌ممالك نیرومند است .
بهمین جهت درزمان تزارها ، حضوراوبه توده ها ایمان بیشتری میداد با
تمام استمدادهای داستایوسکی ازمسیح روسی وتمام تشویق و ترغیبی که
تولستوی به توبه و انابه میکرد .

توده ، جسارت و قوت اراده خود را از گورکی اخذکرده. ارتقاء
شاعر آنها ازاعمق‌اجتماع بذروه افتخاربرای میلیونهانفرنمونه وسرمشقی
شده بود و آثاراوحاکی ازاراده یك ملتی است برای ترقی وتعالی . پس
باید اعتراف نمائیم که ماکسیم گورکی نقش گواه صادق ودرستکاروهنرمند
بزرگ خلاقی راشایستگی هرچه تمامترایفانموده و هرگزنخواسته است
خودرا بعنوان رئیس یاقاضی معرفی کند ویاجامه پیغمبری وپیشوائی برتن
بدوزد بلکه همیشه بعنوان شاهد سرسختی بحقانیت ملت خود وعظمت
روح وقدرت اخلاقی اوشهادت داده است

این شاهد فساد ناپذیر هرگز نه حقیقت را زیب وزیور بخشیده و نه درمقام انکارونفی آن برآمده .

او پرگوئی وسخن سرائی نکرده بلکه حقیقت واقع راشرح داده وخیال بافی و قصه پردازی نکرده بلکه واقعیت و حقیقت را برصفحه کاغذ آورده او که درسالهای تیره ازبدبینی احترازمیجسته ودرهنگام فتح وپیروزی ازخوش بینی سرمست نمیگردیده و در ساعات خطر نیرومند وقویدل بوده وبهنگام کامیابی بخود مغرور نمیشده در آثارخود انسانهارا درکنارهم قرارداده تاوقتیکه از آنهایك گروه،یك اجتماع و یك تصویری ازتوده ابدی و ماده اولیه هر خلقت و هرنیروی خلاقه ای بوجود آورد وازاین روی حماسه بزرك او افسانه موهومی از روح روسی نیست بلکه واقعیت وحقیقتی مسلم وانکار ناپذیر است .

درپرتو آثارا ما روسیه رابرادرانه میفهمیم و آنرا بدنیای خودیگانه نزدیك میشوند حس می کنیم و ازهمین جا مقدس ترین وظایف یك نویسنده که همانا حذف اختلافات بین افراد وگسستن ازفاصله ها وهدایت توده ها وطبقات بسوی وحدت نهائی بشری وجهانی است انجام میپذیرد .

کسی که با آثارگورکی آشناباشد توده روس راهم میشناسد ودر عین حال باحتیاجات و محرومیت های تمام محرومین و بیچیزان جهان پی میبرد وکوچکترین احساسهای آنهارا درقلب خود احساس میکند . ماکسیم گورکی مصائب و آلام آنهارا در طی سالهای تحول بهتر از هر نویسنده ای برای ما زنده کرده است از آنجا که بتوسط اوما بانوده روس درطی تیره ترین ساعت تاریخش همدرد شده ایم میتوانیم در خوشحالی و غرورومباهات اوهم از نظر اینکه هنرمندی چنین بزرگوار و گوهری چنین تابناك رادردامن خود پرورش داده شریك باشیم

تولستوی

متفکر مذهبی و اجتماعی

در ۲۷ ژوئن ۱۸۸۳ ، تورگنیف نامه مهیجی بدوست خود تولستوی به نشانی یاسنائیاپولیانا فرستاد ازچند سال پیش بامنتهای تعجب ملاحظه کرده بود که تولستوی- که اورا بعنوان بزرگترین هنرمند کشورش تجلیل میکرد - از ادبیات روی برتافته و به یك « علم الاخلاق تعصب آمیز » گرائیده و او که بهتر از هرکس میتوانست طبایع مردم را تشریح سازد درروی میزش بجز انجیل ورسالات علم الهی کتاب دیگری دیده نمیشد. وازاین میترسید که تولستوی هم مثل گوگول بهترین سالهای عمرخود را بتفکرات مذهبی و بیمصرف تلف سازد. واز همین روی در حال احتضار قلم یا بعبارت بهتر مداد برگرفت - زیرا دستهای فرسوده‌اش توانائی نگهداشتن دسته قلم رانداشت - وبه بزرگترین نابغه میهنش نامه‌التماس آمیز موثری نوشت و در این نامه‌که آخرین و صادقانه ترین استدعای مردی در حال احتضار بود نوشته بود : «بادبیات بازگردید ذوق حقیقی

شمادراین رشته بروزمیکند. ای نویسنده بزرك سرزمین ما استدعای مرا بپذیرید! »

بدین فریاد دلگداز ـ نامه ناگهان قطع شد وتورگنیف نوشت که قوای اودیگر برای نوشتن یاری نمیکند. تولستوی بلافاصله پاسخ نداد و وقتی هم سرانجام بفکر پاسخ دادن افتاد دیگر خیلی دیر شده بود و تورگنیف چشم ازجهان پوشیده بود بی آنکه بداندکه آیا استدعای او بمرحله اجابت رسیده است یانه. ولی محتملاپاسخ دادن برای تولستوی خالی ازاشکال نبود چه محرك او در این راهی که قدم نهاده بود نه خود فروشی ونه کنجکاوی بود. خیر، او بدون اراده وحتی برخلاف اراده‌اش مجذوب این طریقه گشته بود. او که مثل هرکس دیگر جنبه جسمانی این دنیا را دیده و حس کرده بود هرگز هیچ تمایلی به ماوراء الطبیعه از خود بروز نداده بود و هرگز از روی احتیاج واقعی یا از روی میل بتفکر نپرداخته بود و آنچه در هنرش اورا بخود مشغول داشته بود همانا جنبه نفسانی اشیاء بود نه جنبه معنوی آنها پس او از روی اختیار در این راه قدم ننهاده بود بلکه یك ضربه ناگهانی که از یکجائی در تاریکی وارد آمده بود این مرد تندرست و قوی را که تا آنوقت راست و مستقیم و با اطمینان در زندگی قدم برداشته بود بتلوتلو خوردن انداخته و او را مجبور کرده بود که مضطربانه بچیزی تکیه گاهی در پیرامون خود برخیزد.

این ضربه داخلی ـ که درحدود پنجاه سالگی به تولستوی وارد گشت ـ نه ناشی از نه در وقایع عادی مرئی داشت هر آنچه بتوان شرایط یك زندگی سعادتمند نه در تصرف داشت بی کم و کاست واجد بود: مزاجی

تندرست وحتی قوت جسمانی کم نظیری داشت ونیروی معنوی و هنری او هم زایدالوصف بود وچون مالك قلمرو وسیعی بود ازلحاظ مادی هم هیچ غمخواری نداشت واز آنجاکه از سلاله یکی ازخاندان های بزرگ نجبا بود وبالاتر از آن بسبب اشتهار نویسندگی او، درسراسر دنیا از احترام بزرگی نیز برخوردار بود . ـ زندگانی خانوادگی‌اش هم قرین آسایش وسعادت بودوهیچ‌قرینه‌ای که دال بر نارضائی اواززندگی باشدمشهودنبود.

ناگهان آن ضربه موصوف ازتاریکی وارد آمد . تولستوی‌دریافت که حادثه وحشتناکی برای وی روی داده . « زندگی متوقف میشود و مضطرب کننده میگردد » ازخود میپرسید مگرچه واقعه‌ای برای‌اوروی داده وبرای چه ناگهان این مالیخولیا واین حس غم‌واندوه بروی‌مستولی شده وچرا دیگر هیچ چیز اورا محظوظ نمیسازد وهیچ چیز مورد علاقه وتوجه‌اش قرار نمیگیرد ؟ فقط حس میکرد که دیگر از کارکردن بیزار است وزنش بنظر او بیگانه میآید و بچه هایش برای او بی‌تفاوت هستند. حس تنفری اززندگی براو مستولی شده بود وبادقت تفنگ شکاریش را درگنجه جای داد ازبیم آنکه مبادا دریك بحران نومیدی اغوا شده وبا آن قصدجان خود کند . واین‌حالت‌روحی‌خودرا ازقول‌لوین‌قهرمان‌کتاب آناکارنین چنین شرح میدهد: « برای نخستین‌بار بطور وضوح فهمیده بود که هرکس وخود او هیچ انتظاری از آینده بجز دردومرگ و نیستی ابدی نباید داشته باشد و تصمیم گرفته بود که دیگر اینطور زندگی نکند . یا اینکه باید مفهومی برای زندگی پیدا کند یا باستقبال مرگ خواهد رفت »

اینکه خواننده بین تکان درونی که از تولستوی یک جوینده حقیقت

ویك متفکر ویك مذهبی بوجود آورد نامی بدهیم هیچ معنی ندارد.
محتملا این حالتی مربوط بآب و هوا، ترس از پیری و مرگ و یك ضعف عصبی بوده که بیك‌حالت بیدوام فلج تغییر شکل‌یافته ولی‌خاصیت متفکر وهنرمند اینست که‌متوجه بحرانهای درونیش‌بوده وسعی‌درتسلط یافتن بر آنهانماید. ابتدافقط اضطراب مبهمی‌رفته‌رفته برتولستوی‌مستولی شد ـ میخواست بداند برای‌چه‌زندگی ـ که بنظراوعادی و آنقدرپر نعمت ومتنوع وشادی‌بخش رسیده بود ـ ناگهان چنان پوچ وبیمزه جلوه نمود. وهمانطورکه درنوول بدیعش بنام ایوان ایلیچ‌برای نخستین‌بار پنجه های مرگرا دربدنش حس میکرد ازخود متوحشانه میپرسید: «شاید آنطور که باید زندگی نکرده‌ام.»

تولستوی ازاین پس هرروز راجع بزندگانی خود ومعنای‌زندگی از خود بازپرسی میکرد، ونه از روی احتیاج ساده وکنجکاوی معنوی بلکه باغریزه حفظ نفس و از روی نومیدی جـوینده حقیقت وفیلسوف شده بود. تفکرات او، چنانکه در پاسکال چنین بود، فلسفه در برابر «گرداب»وغوردرزندگی براثرترس ازمرك ونیستی‌بود یك‌صفحه عجیب بتاریخ‌این‌عصروجوددارد که درروی آن تولستوی‌شش‌سئوال‌مطرح نموده که برای آنها باید پاسخی پیدا کند:

الف) چرا من در دنیا هستم؟

ب) علت وجود من ودیگران‌چیست؟

ج) زندگانی من وزندگانی هرشخص دیگری چه هدفی دارد؟

د) این تمایز خیر وشرکـه من در خودم حس میکنم چـه معنی میدهد وچرا وجود دارد؟

ه) چطور باید زندگی کنم ؟
و) مرك چیست وچگونه از آن نجات‌یابم ؟
پیدا کردن‌پاسخی برای این پرسشها ودانستن اینکه چگونه باید زیست ودیگران چگونه باید زندگی کنند مدت‌سی‌سال یگانه مسئله‌ای بودکه مورد توجه او بود .

نخستین مرحله این تحقیق «معنای زندگی» بطرزکاملا منطقی جلوه‌گر میشود . تولستوی کـه علی‌رغم‌برخی تمایـلات نیهیلیستی کـه در فلسفه تاریخ جنك‌وصلح ابراز داشته بود هـرگـز یکنفر شکاك نبوده وازلحاظ داخلی وخارجی آزادانه وبیقید زندگی کرده واززندگی لذت برده‌بود . نخست بعنوان تازه‌کاری در فلسفه بجانب استادان بزرك روی آورد تا معنی وهدف زندگی را از دهان آنها بشنود . وبدون‌نظم وترتیب شروع بخواندن آثار شوپنهاوروافلاطون وکانت وپاسکال نمود. اما نه فلاسفه ونه دانشمندان نمیتوانستند بدو پاسخی بدهند . تولستوی باندوه وافر دریافت که عقاید این خردمندان « روشن ودقیق نیستند در جائیکه مستقیماً بمسائل مربوط بزندگی میپردازند » همینکه یك اندرز وکمکی از آنها خواست از دادن هـرگونه پاسخ خـود داری کردند و هیچیك از آنها نتوانست یگانه موضوعی راکه درنظر اوحائز اهمیت‌بود برای وی‌تشریح سازد«بچه دلیل اودر دنیاست؟ معنی زندگانیش چیست؟ نقش او در زندگی چه باید باشد؟ ... » بهمین واسطه از فلاسفه هم‌روی برتافت وبادیان مراجعه‌کرد تاتسلی خاطری درنزد آنها پیدا کند . وچون «اطلاع» برآنچه او مایل‌بود ازاو منع‌شده‌بود جستجوی «ایمانی»برآمد وازخدا خواست که آنرا بوی عطا نماید : « خدایا بمن ایمانی عطا فرماو

اجازه‌ده که من دیگرانراهم به‌پیداکردن آن یاری کنم .»

در آن بحبوحه قلق واضطراب درونی تولستوی هنوزازمیل کشف یك تعلیم قابل ارزشی برای دیگران معذب نشده بود . در اینوقت او فقط میخواست برای شخص لئون تولستوی که دچار ناراحتی شده بود یك‌راه ویك هدفی پیداکند و برای خودش آرامش روحی تحصیل نماید وبگفته‌خودش فقط میخواست‌خودرا از آشوب وهرج‌ومرج درونی‌برهاند و یك معنائی برای زندگانی بی‌معنا پیداکند. ابداً در فکر این نبود که آئین جدیدی روی کار آوردو بهیچوجه نمیخواست‌ازمذهب آباواجدادی ومسیحیت ارتدوکس روی برتابد . برعکس ، اوکه از شانزده سالگی ازنماز خواندن واجرای مراسم مذهبی دست‌کشیده بود بکلیسا نزدیك گردید وسعی کرد اوامر و نواهی آنرا موبمو مراعات کند . در روزهای معینه روزه میگرفت ، درصومعه‌ها بزیارت‌میرفت ، درجلوی تصاویرعیسی و مریم زانو میزد ، با کشیشان بمباحثه میپرداخت و مخصوصاً انجیل مطالعه میکرد

تاآنکه بدوآن‌رسید که‌همیشه بجویندگان مضطرب‌حقیقت‌میرسد وبدین نکته پی‌بردکه قوانین و دستورات انجیل دیگر مراعات نمیشود وآنچه‌کلیسای ارتدوکس روس بعنوان تعلیم مسیح موعظه میکند اصلا تعلیم اولیه وعقیده «واقعی» مسیح نیست ازاین‌رو نخستین کاری راکه وجهه همت قرارداد این‌بودکه انجیل‌را بمعنی حقیقی خود ترجمه کندو بدیگران این مسیحیت را « بعنوان مفهوم تازه‌ای از زندگی ، نه‌بعنوان یك تعلیم تعصب آمیز» موعظه کند . وعیدی شخصی‌یك‌مسلك خودسرانه و اراده اصلاح آداب و سنن ویك علم‌الاجتماع جدید را بوجود آورد

سو آل اضطراب آور یك شخص که : « من چرا در دنیا هستم وچگونه باید زندگی کنم ؟ » کم کم بصورت پیامی بتمام بشریت تغییر شکل پیدا کرد و آن پیام این بود : « بدین نحو است که شما باید زندگی کنید! »

لکن یك تجربه هزارساله بکلیسا شامه مخصوصی برای احساس خطر درمورد ترجمه شخصی انجیل بخشیده او میداند که هرکس شروع به تطبیق دادن موبموی زندگانی خود باانجیل نمود الزاماً بایستی باقواعد کلیسای رسمی و قوانین دولتی وارد نبرد گردد ، از همین جهت نخستین کتاب مسلکی تولستوی بنام اعترافات من بزودی ازطرف سانسور منع گردید ودومی هم بنام ایمان من ازطرف کلیسا جمع آوری شدوهرچند مقامات کلیسا ازنظر احترام بمقام نویسندگی تولستوی دراتخاذ تصمیمات شدید مردد بودند عاقبت ناگزیر به تکفیر او گردیدند . زیرا تولستوی که تااعماق وجودش حالی بحالی شده بود شروع به تخطئه تمام مبانی کلیسا ودولت نمود ومثل تمام کسانیکه میخواهند کلیسا را به مسیحیت ابتدائی بازگردانند و منحصراً برحسب گفته ونوشته کتاب مقدس زندگی کنند تولستوی هم اجباراً سرسخت ترین دشمن دولت و پرشورترین آنارشیستی که از مه جدید نظیر اورا بیاد ندارند ازکاردر آمدودرحالی که قوت طبع وتصمیم واستقامت ویکدندگیش را دراین راه بکارانداخت ازیك سو ازپرحرارت ترین اصلاح طلبان مانند لوتر وکالون جلو زد و از سوی دیگر دراستقاد ازجامعه ازپرشورترین آنارشیستها واز « ستیرنر » ومکتبش هم سبقت گرفت چندی نگذشت که فرهنگ نوین وجامعه معاصر دشمنی سرسخت تر و خطرناکتر از بزرگترین نویسنده عصرپیدا نکردند وهیچ کس انتقادی ازجامعه شدیدتر ومخرب تر ازبزرگترین سازنده معنوی

عصر خود بعمل نیاورد .

کلیسا ودولت میدانستند که‌حتی خالص‌ترین تحقیقات‌ایدئولوژیك کم‌کم از مرحله فرض تجاوز کرده وارد قلمرو عمل میگــردد و درست صمیمی‌ترین ومستعدترین اصلاح‌طلبان جهان در روی زمین باعث آشوب واغتشاش میشوند . آنها میدانستند که مسیحیت اولیه بجانب یك‌سلطنت خدائی میگرایدنه بجانب سلطنت زمینی و قسمتی از اوامر آن از نظر دولت مخرب هستند زیرا که مومن موظف است مسیح را مافوق قیصر و سلطنت خدارا مافوق سلطنت دنیوی‌بداند وبنابراین‌الزاماً باید باتکالیف «رعیتی» و قوانین و نظامات دولت وارد نبرد گردد . تولستوی خــودشهم فقط اندك اندك پی میبرد که تحقیقات و تفحصات او وی‌را بچه مسائل پیچیده‌ای سوق میدهند . نخست فکری جز نظم دادن بزندگانی خود وایجاد آرامشی درروح خویش ازراه تطبیق دادن رفتار خودبادستورات انجیل نداشت‌وهیچ قصددیگری‌جزز ندگی‌درحال‌صلح‌وصفاباخودوخدای خودش نداشت . اما من‌غیرشعور مسئله‌اولیه که : چه‌خطاهائی‌درزندگانی من‌وجوددارد ؟بسط‌وتوسعه‌یافت واین‌سئوال کلی‌تغییرشکل‌پیدا کرد که‌چه خطاهائی‌درزندگی‌همه‌ما وجوددارد وازهمین‌جایك‌منقد عصروزمان خود گردید. پیرامون‌خودنگاهی‌افکندو بعدم‌مساوات‌اجتماعی‌وتضاد بین‌توانگرا وفقیران‌و بین‌تجمل‌وفقرپی‌بردودرردیف‌خطاهای‌شخصی‌خودبمظالم‌اشخاص هم‌طبقه خود آشنا شد ودریافت که نخستین وظیفه‌او مخالفت تمام‌قوایش بااین ظلم وبیعدالتی است . دراینجا نیز باتأنی قدم برداشت . مدتها پیش ازآنکه آنارشیست وانقلابی بشود ، نوع دوست و آزادی‌طلب‌بود.

در یك اقامت اتفاقی در مسکو بسال ۱۸۸۱ نخستین بار بامسئله

اجتماعی تماس پیدا کرد . در کتاب خود بنام **چه باید بکنیم ؟** با بیان مهیجی این نخستین برخوردخودرا بافقر شهرهای بزرگ تشریح میسازد . مسلماً بکرات، در طی گردشها و مسافرتهایش بفقر برخورد کرده بود اما آن فقر مجزای دهکده ها و قصبات بود نه فقر متمرکز و کارگری شهر های صنعتی ، فقری که هم محصول زمان وهم محصول یك تمدن مکانیکی بود . تولستوی بنابراصول انجیلی خود نخست در صدد برآمد که این فقررا بوسیله هدایا واحسانهای منظم درمان نماید ولی بزودی به بیهودگی هرعمل فردی پی برد ودریافت که « فقط پول نمیتواند زندگانی غم انگیز این تیره روزان را تغییر دهد . » یك تغییر واقعی جز بایك دگرگونی کلی تمام سیستم اجماعی حاصل نخواهد گشت . ازهمین روبردیوارزمان این کلمات عالی و درخشان را نوشت : « بین ما اغنیا وفقرا دیواری حایل است که همانا تربیت غلط است و پیش از اینکه ما بتوانیم بکمك فقرا بشتابیم بایستی این دیوار را سرنگون سازیم . من اجباراً باین نتیجه رسیده ام که ثروت ما علت واقعی بیچارگی فقراست . » در نظام اجتماع چیز غلطی وجود داردکه درعمق روحش بطرز دردناکی بروی واضح وروشن گشته بود . از این لحظه ببعد تولستوی دیگر بیش از یك هدف نداشت و آن باز کردن چشم و گوش مردم و آگاه ساختن وتربیت کردن آنان بود برای اینکه سعی کنند بیعدالتی وحشتناکی راکه ازتجزیه فاحش افراد بطبقات ناشی شده خود آنها ترمیم کنند .

تولستوی میخواست این امر توسط خودشان و بواسطه اخلاق محض صورت گیرد . زیرا او در فکر یك انقلاب اخلاقی بود که هرچه زودتر مساوات لازم را عملی ساخته وبشریت را ازانقلاب دیگری مصون

نماید . او درفکر یك انقلابی بودکه ازوجدان سرچشمه گرفته باشد ، انقلابیکه ازانصراف ارادی‌اغنیاازثروت‌شان وآسودگان ازآسودگیشان وازایجاد سریع روشهای توزیع کار ناشی شود ورضای‌خدا هم درهمین است که هیچکس اززحمت دیگری بسود خود بهره نبرد ونیازمندیهای همه محترم شمرده شود . تجمل دیگر درنظراوبجزیك گل زهرآلودی ازباطلاق ثروت نبودکه‌بایستی بخاطرعشق‌مساوات بین‌مردم ازریشه کنده شود - نبردی که بدینسان تولستوی برعلیه مالکیت براه انداخت‌خیلی شدیدتر ازنبرد مارکس وپرودون بود : « مالکیت امروز ریشه‌هرشری است وهم علت رنج کسانی است که مالك ملکی هستند و هم کسانی که مالك هیچ‌چیز نمیباشند وخطر پیکار بین کسانیکه خیلی زیاد دارند و کسانیکه درفقربسر میبرندا‌جتناب‌ناپذیر است .»

هرشری بامالکیت شروع میشود وازهمین روی تاوقتی که دولت از این اصل دفاع میکند بعقیده تولستوی هم برخلاف آئین مسیح و هم برخلاف عرف واجتماع رفتار میکند وچون برتولستوی مسلم بود کـه مالکیت لطمه بحقوق کسانی میزند که چیزی ندارند پس دولت با دفاع خود ازمالکیت شریك جرم ومسئول اصلی این لطمه میباشد . « دولتها وحکومتها بخاطر مـالکیت توطئه وتحریك میکنند و بجنگها مبادرت میورزند وگاهی بخطرسواحل رن وفتح اراضی افریقا وزمانی‌بخاطرچین و بالکان دست بجنك میزنند . بانکداران و بازرگانان و صاحبان صنایع وملاکین‌اراضی خودکارنمی‌کنند ورنج وزحمتی بخودنمیدهند درحالیکه دیگران را بخاطر مالکیت برنج و تعب میاندازند . مستخدمین هم فقط بخاطر مالکیت مبارزه میکنند ، فریب میدهند آزار میرسانند و تعدی میکنند . دادگاهها وپلیس ها از مالکیت دفـاع میکنند . تبعید گاهها

وزندانهای ماوتمام دستگاههای باصطلاح مبارزه باجنایت فقط بخاطر دفاع ازمالکیت بوجود آمده‌اند . »

پس بزعم تولستوی یك تبهكار بزرك بیش وجود ندارد که از تمام بیعدالتی نظم اجتماعی فعلی حمایت میکند و آنهم دولت است و بعقیده اودولت جز بخاطر دفاع از مالکیت اختراع نشده و منحصراً برای همین مقصود است که او دستگا وسیع زور وفشار خود را باقوانین و دادستانها وزندانها وقضات و پلیس وارتش بکار انداخته است . اما آنچه تولستوی بعنوان وحشتناك ترین جنایت دولت ومنافی ترازهمه با قوانین الهی تلقی میکند موضوع نظام اجباری است که در طی قرون اختراع شده است . بنظراوبرای « مرد مسیحی »هیچ خیانتی بتعلیمات مسیح و اوامر انجیل از این بالاتر نیست که مجبور باشد ار اوامر دولت تبعیت کند ، در موقعی که آلت قتاله ای بدستش میدهد تاناشناخته ای رابنام شعاری از قبیل میهن ، آزادی ، دولت بقتل رساند ، شعاری که درلفافه آن اراده دفاع ازمالکیت وقالب زدن آن بعنوان یك اصل عالی اخلاقی پنهان است . تولستوی صد هاوصد هاصفحه نوشته است برای اینکه تناقض یك تمدن ادعائی را (که برای او فقط پرده ایست که یك سوء اخلاق داخلی را میپوشاند) نشان دهد که در آنمردم مجبورند .بفرمان دولت همدیگررابکشند وبرخلاف دستورخداوقانون اخلاق ودر نتیجه «علی رغم میل خودشان بوضعی دچار گردند که وجدانشان هم از آن متنفراست . »

بدین ترتیب تولستوی که از تفسیر انجیل آنارشیست تمام عیاری شده است باین نتیجه میرسد که وظیفه هرکس که بطرز اخلاقی فکر میکند ایستادگی دربرابردولت است در موقعیکه دولت از او موضوعی

« غیر مسیحی » مانند خدمت نظام طلب میکند اما این ایستادگی باید با مقاومت منفی وبعلاوه دست کشیدن ازهر نوع فعالیتی که براساس استثمار کار دیگران استوار باشد صورت بگیرد . انسان شرافتمند نباید از لحاظ میهن پرستی بلکه باید ازلحاظ بشری فکر وعمل نماید . تولستوی مدام به حق مقدس فرددرطرد اشیائی که اخلاقی تلقی نمیکنند وبا ایمان درونی اومنافات دارد تکیه میکند ولواینکه از طرف دولت مجاز یا بدستور او باشد . بهمین جهت است که به « انسان مسیحی » اندرزمیدهد که تاهرچه ممکن است ازتاسیسات وسازمانهای دولتی فرارکند و در هیچ دادگاهی شرکت نورزد وهیچ شغل دولتی را نپذیرد و تا بتواند روح خود را پاك نگاهدارد . تولستوی مصراً فرد راتشویق میکندکه مبادا اصل غلط وغیر اخلاقی زور او را بترساند ولواینکه صاحب زور دولت باشد زیرا دولت باشکل کنونی آن بغیرازمدافع ومحافظ یك بیعدالتی نهانی نیست وسوء قصد های آنارشیستی که ازطرف پاره ای اشخاص ارتکاب میشود بنظرتولستوی آن اندازه تبهکارانه نمیرسد که تاسیسات بظاهر بشر دوستانه این دشمن مهلك که دولت نامداردمرتکب میگردند.«دزدان وراهزنان و آدمکشان وشیادان سرمشقی هستند از آنچه نبایدانسان مرتکب شودو درانسان حس تنفری نسبت ببدکاری ایجاد میکنند.اماکسانیکه مرتکب دزدی وراهزنی و آدمکشی میشوند وبرای این اعمال یك محمل مذهبی، علمی و آزادیخواهی قائل میگردند ، یعنی ملاکین وبازرگانان وصاحبان صنایع دیگران را به تقلید ازخود تشویق میکنند ونه تنهابکسانیکه تحت آزارشان هستند بد میکنند بلکه بهزاران ومیلیونها نفرهم که آنها رافاسد الاخلاق میسازند وقوه تمیزبین خیروشررا از آنهاسلب میکنند لطمه میزنند . تنهایك حکم

اعدام که ازطرف اشخاص مرفه الحال وباسواد باتصدیق وشرکت کشیشان صادرشود بشریت رابیشتر ازصد هاوهزارهاقتلی که ازجانب اشخاص فقیر وبیسواد که آنهم غالبا دریك لحظه بیخودی اتفاق میافتد فاسد نموده تنزل میدهد .. هرجنگی ولوکوتاه ترین آن باتمام خساراتی که وارد میسازد از دزدیها وافراط کاریهائی ازهمه قسم و قتل ها و غارتها ، باتجلیل اعمال جنگجویانه و برکت دادن پرچمها و دعا هائی برای میهن و غمخواری عوامفریبانه بحال مجروحین،مردم رادرظرف یکسال بیشتر فاسد الاخلاق میسازد تامیلیونهادزدی وحریق و قتلی که در طی قرنها از طرف تك تك افراد درتحت تاثیرهوای‌نفس ارتکاب گردد.» پس دولت وسازمان اجتماعی کنونی بزرگترین تبهکار وضد مسیح واقعی و تجسم شراست وتولستوی باتشددمیگوید : «این چیز کثیف راالگدمال کنید ! »

لکن اگر دولت تا آنجاکه نماینده اجتماع بشری وتجسم شر و محسوس ترین شکل‌ضد مسیح درروی‌زمین است بعقیده تولستوی‌وظیفه مسلم «انسان مسیحی» است‌که از زیر بار تقاضاها و وسوسه های این شبح شیطان شانه خالی کند . درنظر مسیحی آزاده روسیه همانطور باید بی تفاوت باشدکه فرانسه یاانگلستان هست و ملت نباید مورد توجه و علاقه او قرارگیرد بلکه باید انسان را مورد علاقه دهد . بهمین واسطه همانطورکه تولستوی کلیسای ارتودوکس را ترك‌گفت دولت را هم رها نمود درحالیکه اظهار میداشت : «من نمیتوانم دولتها یاملتهائی برسمیت بشناسم ویا در جنگهای بین آنها خواه بااعلامیه های کتبی و خواه باخدمت درراه این یاآن مشارکت ورزم. من نمیتوانم درموضوعاتی که دال براختلاف بین دولتها است مانندگمرك ، اخذ مالیات ، ساختن مواد

منفجره واسلحه یاتدارکات دیگر جنك مشارکت ورزم »

«انسان مسیحی» نباید درصدد کسب منافعی ازتأسیسات دولتی بر آید ویا تحت حمایت آن به ثروتمند کردن خود پردازد و یا شغل دولتی تقبل کند. نباید بدادگاهها مراجعه کند و نباید هیچ محصول صنعتی را بکار برد ومحصول کار دیگران را استعمال کند . نباید مالك هیچ چیز باشد وازپول داشتن باید احتراز جوید ونباید راه آهن یادوچرخه سوار شود وهرگز نباید درانتخابات شرکت ورزد ویا یك مقام رسمی اشغال نماید. نباید هیچ سوگندی نه برای تزار و نه برای هیچ مقام دیگری ادا کند زیرااومقید باطاعت هیچکس بجز خداوگفته های او آنطورکه در انجیل آمده نیست و نباید قاضی دیگری جز وجدان خود بشناسد . «انسان مسیحی» بعقیده تولستوی- یا بعبارت بهتر «آنارشیست خالص»- باید منکر دولت باشد ودرخارج ازاین دستگاه غیراخلاقی زیست کند. فقط همین رویه کاملامنفی وکاملا انفعالی ورخوت آمیز که پذیرائی هر رنج والمی است او را ازیك انقلابی سیاسی مشخص میسازد که بجای نشناختن دولت بدو کینه میورزد .

پس نباید مغایرت اصلی که بین تولستوی ولنین وجود دارد کوچك گرفت . اگر تولستوئیسم بطرز قاطع ومطلقی نظام اجتماعی کنونی را محکوم میکند درعوض هرگونه قیام وطغیان تندی برعلیه این نظام - اجتماعی راهم محکوم میکند چه انقلاب میبایستی شریعنی زوررابرعلیه شر بکار بردودفع فاسدراهم بافسد نمیتوان کرده عقیده لئون تولستوی بنا براین اصل که میگوید: «دربرابر بدی بازور مقاومت نکنید .» مقاومت فردی منفی راکه یگانه شکل مبارزه مجاز میباشد در برابر مقاومت

انقلابی مثبت قرار میدهد. «انسان مسیحی» باید هرگز ندی که دولت باو میرساند تحمل نموده پذیرا شود بی آنکه آنرا برسمیت بشناسد.هرگز نباید زور بکار برد برای اینکه بازور جنگید زیرا با توسل به زور و شدت عمل اصل شر وحق زورگوئی رابرسمیت خواهیم شناخت.انقلابی بسبك تولستوی هرگز نمیزند، بلکه میگذارد اورا بزنند و علاقه بههیچ قدرت خارجی ندارد بلکه علی رغم هرگونه زور وشدت بمقاومت منفی خود ادامه میدهد.او نباید دربندجلب وتحصیل «قدرت» و «دولت» باشد بلکه باید بدان مثل شئی بی تفاوتی که باطناًهیچ چیز اورا بدو متصل نمیسازد وهیچکس نمیتواند اورا برضد وجدانش مجبور کند که«رعیت» آن بشودنگاه کند.

پس تولستوی خط جدائی واضحی بین طغیان مذهبی اش برضد هرگونه قدرت وطغیان طرفداران جنك طبقاتی رسم میکند. «وقتی ب انقلابیون برخورد میکنیمغالباً با این تصور خود را باشتباه میاندازیم که بین مانقاط مشترکی وجود دارد. هردو مامیگوئیم: دیگر نه دولت، نه مالکیت،نهعدم مساوات وبسیاری چیزهای دیگر. بااینوصف بین ماوآنها اختلاف فاحشیوجوددارد: درنظر مسیحیدوملت وجود ندارد ولی آنها میخواهند دولت رابراندازند. درنظر مسیحی مالکیت وجود ندارد ولی آنها میخواهند آنرا ملغی سازند. درنظرمسیحیهمه مردم مساویهستند ولی آنها میخواهند عدم مساوات رابراندازند. هواخواهان جنكطبقاتی ازخارجباحکومت میجنگنددرصورتیکه مسیحی نمیجنگد واو مبانی دولت را ازداخل ویران میکند، وقتی هزاران هزار مردمی که هر یكبا ایمان خود بجنبش درآمدهاند میگذارند بسیبری فرستاده شوند وشلاق

بخورند وحاضر هستند بحبس بیافتند تااینکه تسلیم‌شوند، بعقیده‌تولستوی با انقیاد قهرمانانه خود نتیجه بهتری میگیرند تا انقلابیون بازور دسته ـ جمعی خود. بهمین دلیل انقلاب مذهبی بارعایت دقیق اصل مقاومت‌منفی بمرور ایام برای دولت خطرناکتر وفاسدکننده‌تر خواهد شد تا قیامها و توطئه های مخفیانه. برای تغییر دادن نظم جهان نخست مردم باید خود۔ شان راتغییر بدهند بنابراین آنچه تولستوی خواهان آن بود یك انقلاب اخلاقی است نه یك انقلاب‌مسلح، یك انقلاب وجدانی‌است که با ارادهٔ تزلزل ناپذیری آماده برای تحمل تمام مصائب ومتاعب باشد: یك‌انقلاب ارواح ونه‌انقلاب مشتها.

.. امابالاخره انسان‌دریك‌فضای خالی‌ودرخارج ازقرن وزمان‌خود زندگی نمیکند درآنجاکه ملیونها نفر گرد آمده‌اند ودرآنجاکه‌حرفه‌ها واستعدادها در روابط یـومیه باهم تلاقی میکنند ـ ولو اینکه دولـت «تبهکار» راهم کنار بگذاریم ـبایدیك وسیله نظم دهنده زندگی وجود داشته باشدکه «درست» را درمقابل آنچه تاکنون «غلط» بوده و خوبی رابجای بدی بگذارد و برای هزارمین بـار در تاریخ بشریت این نکته بەثبوت میرسدکه در موضوع جامعه شناسی ساختن چقدر مشکلتر از انتقاد کردن‌است. ازهمان لحظه‌ای که تولستوی ازتشخیص مرضی‌بدرمان مرض میپردازد وبجای انکار کردن و محکوم کردن نظم اجتماعی فعلی میخواهد طرح جامعه آینده بهتری رابریزد افکار اوبکلی مبهم وتاریك میشود زیرا بجای یك دولت پایداری که باقدرتها و قوانین ودستگاههای اجرائی آن مجهز باشد تولستوی بعنوان وسیله سازش دادن تمام منافع ضد ونقیض محبت وبرادری وایمان؛ زندگی درمسیح رابسادگی سفارش

میکند که شنیدن این جمله ازدهان یك روانشناس ومردیکه اعماق روح انسانی رابطرزکم نظیری کاویده بسی عجیب میباشد . بعقیده تولستوی ممکن نیست برروی گرداب وسیعی که امروزه بین طبقات مالك ومرفه وطبقات بی‌چیزورنجبر وجود دارد پلی انداخت مگراینکه طبقات اولی داوطلبانه ازامتیازات خود چشم بپوشند ودیگرمثل حالا اینهمه توقعات پرعرض وطول اززندگی نداشته باشند. ثروتمند باید ثروت خود را ترك گوید وروشنفکر تفرعن خود را وهنرمند فقط بکارهائی که در خورفهم توده است بپردازد وهرکس فقط از دسترنج خود زندگی کند ودیگر بیش از آنحدی که برای این طرززندگانی بدوی لازم‌است توقع نداشته باشد. مساوات اجتماعی که دایر مدار اندیشه تولستوی است نباید چنانکه انقلابیون خواهانند ازپائین عملی شود در حالیکه بزور از مالکین اموال آنها را بستانند بلکه باید ازبالا بواسطه ترك داوطلبانه اموال واملاك صورت پذیرد. دراینکه بایك چنین بازگشت به‌زندگانی دهقانی وبدوی عده بسیاری ازنفایس فرهنگی ما ازدست خواهد رفت چیزی است که مسلماً ازنظر تولستوی پوشیده نیست واودرکتاب خود راجع بهنر سعی کرده است این انصراف را بابی‌ارزش کردن آثارادبی و موزیکی بزرگترین هنرمندان ما حتی شکسپیر وبتهوون برای‌ماآسانتر بسازد . زیرا بعقیده او آثار این بزرگان برای توده بقدرکافی درخورفهم نبوده است هیچ‌چیز درنظر او مهمتر ازرفع این‌ناهماهنگی بین‌توانگران وبیچیزان که امروز دنیا را مسموم نموده نبود . زیرا همینکه در نتیجه تساوی نیازمندیها وحدت بین افراد برقرارگردید غرایزپلید رشك‌و نفرت دیگر علت وجودی خودرا ازدست خواهند داد وآنوقت ایجاد قدرتهای

خاص واستعمال زور برای حفظ آنها دیگر موردی نخواهد داشت. سلطنت واقعی خدا بر بسیط زمین ازموقعی شروع خواهد شد که دیگر عالی و دانی وجود نداشته ومردم دریافته باشند که باید جامعه واحدی از برادران تشکیل دهند.

قدرت تولستوی دراین عصر بقدری بود وتزهای او در کشوری از تناقضات فاحش اجتماعی نظیر روسیه باندازه‌ای فریبنده بود که در عده بسیاری اشخاص میل تحقق عملی این عقیده نوین اجتماعی‌را برانگیخت درچندین نقطه کسانی در صدد امتحان آن برآمدند و کوچ نشین هائی براساس عدم مالکیت و عدم زور تأسیس کردند. قهراً تمام این اقدامات به‌بیرون آمدن آنها ازاشتباه منجر شد وحتی تولستوی درخانه وخانواده خود موفق نشد اصول اساسی تولستوئیسم‌را عملی‌سازد. سالها کوشید که زندگانی خصوصی‌خودرا بافرضیه‌هایش منطبق نماید. ازشکار که بی‌نهایت بدان علاقه داشت دست کشید تاهیچ‌حیوانی‌را بقتل‌نرساند وحتی‌الامکان ازسوار شدن راه آهن خودداری کردوعایدی‌نوشته هایش را بخانواده‌اش بخشید یابامور خیریه وقف نمود، ازخوردن هرغذای گوشت‌داری‌امتناع ورزید زیراکه تهیه این غذا مستلزم قتل موجودات زنده بود. بکشت و کار زمین پرداخت و لباسهای خشن دهقانی پوشید وخودش کفشهایش را تخت میانداخت.

امانتوانست‌مقاومت‌واقعیت‌رادربرابر افکارش، بخصوص در نزدیکان و در خانواده خودش درهم شکند. ـ زنش از او جدا شد و بچه هایش نفهمیدند برایچه میبایستی بسبب فرضیه های پدرشان مثل‌دختران‌دهکده وپسران دهقانان تربیت شوند، منشی ها و مترجمینش مثل سورچی های

مست‌همدیگر را بخاطر «تملك» آثارش کتك‌میزدند. هیچکس از اطرافیانش باور نمیکرد که زندگانی این کافر عالیقدر زندگانی واقعی مسیحی است. عاقبت تفاوت بین افکاراو واراده خویشانش آنقدر دردناك شدکه ازخانه خود فراری شد تایکه وتنها وسرخورده دریك ایستگاه کوچك راه آهن ودریك بستر بیگانه زندگی را بدرود گوید. درست بعلت جنبه انعطاف ناپذیر عقاید ومطلق افکارش میبایستی بناکامی دچار گردد همانطور که هرفکر ایدآل دراین دنیای زمینی تحقق‌ناپذیر میباشد.

بااینحال تشخیص این نکته آسان است که سیستم اجتماعی ومذهبی تولستوی بطورکلی در دنیای رئالیست ما بهمان اندازهٔ جمهوری افلاطون یاقرارداداجتماعی ژان‌ژاك‌روسو تحقق‌پذیر نیست‌وهمچنین بسهولت میتوان پی برد که آثار نظری او خیلی بندرت درخشندگی و قوت اطمینان ادبی اورا واجدند. کافیست یك یادوتا ازحکایات‌های عامیانه اوراکه در آنها همان‌افکاررا بالحن مهیجی بیان داشته بانوشته‌های تئوریك‌اومقایسه نمائیم تااختلاف آنهارا فوراً حس کنیم. درحکایات عامیانه او که زیباترین آنهارا ممکن است درردیف حکایات کتاب مقدس قرارداد کلام‌او موجز وپرازلطف‌واستعاره وبدعت است وحال آنکه‌درآثار فلسفی دچار اطناب وتفصیل‌وتعقیدمیگرددوحتی گاهی اثرتفرعن‌خودسرانه در آن‌ها پیداست مثل اینکه او، یعنی لئون‌تولستوی، از ۱۸۸۰ نخستین کسی است که انجیل را بطرز «صحیحی» خوانده ومثل اینکه‌پیش‌ازاو هیچکس درباره‌مسائل اجتماعی نیاندیشیده‌بارها خواسته‌اند به‌تورگنیف حق بدهند که درآخرین دم بتولستوی التماس میکرد دوباره بادبیات بازگردد. بااینحال نکته در نتایج تاریخی دامنه‌داری که دنبال هدیون تعلیمات تولستوی میباشد صحیح

نیست وهرگز مبالغه نیست چنانچه بگوئیم که هیچ متفکری در عصر او حتی کارل‌مارکس ونیچه هم چنین تکانهائی درمیلیونها میلیون نفر افراد برای رهبری آنها درجهات مختلف بوجود نیاورده‌اند. همانطورکه‌ازقلب بهشت‌رودهائی درجهات مخالف‌جاری میشوند همینطور افکارتولستوی هم جنبش های معنوی قرن بیستم را بیشتر از همه در جریانهای مخالف انداخته‌است. محتملا بنظراو هیچ‌چیزعجیب‌ترازبلشویسم‌اصولی‌نمیرسیده که پیش‌از هرچیز طالب درهم‌کوفتن‌سریف است (درصورتیکه‌تولستوی خواهان نزدیکی بااو بوسیله محبت بود) وبدولت‌قدرت‌بیحسابی‌میبخشد ووجود خدارا انکار میکند وسعادت‌را در کار دسته‌جمعی وصنعتی کردن کشور میداند واینها همه درست مخالف عقایدی بود که تولستوی‌در کتاب خود بنام: **اینطور باید زندگی کنند** ترویج کرده است . با اینوصف هیچیك ازانقلابیون قرن نوزدهم روسیه باندازه این کنت ضدانقلابی راه را برای لنین وتروتسکی صاف نکرده است چه او نخستین کسی بود که باتزار درافتاد ودرتعقیب تکفیرکشیشان‌کلیسارا ترك‌گفت‌وباسرسختی هرچه تمامتر باهرنوع قدرت موجود پیکار نمود و مساوات اجتماعی را شرط اولیه یك نظم اجتماعی‌نوین وبهتری قلمداد کرد . آثاراو که‌ازطرف سانسور منع گردید بین صدها هزار نفر بشکل نسخه‌های رونوشت شده دست بدست میگشت و بدینسان در همه جا شعار لغو مالکیت را در عصریکه پرشورترین انقلابیون هنوز بیك تعدیل واصلاح آزادی‌طلبانه اکتفا میکردند پراکنده ساخت . یك‌کتاب ویك‌نفر نیست که درانقلابی کردن روسیه باندازه رادیکالیسم معنوی تولستوی سهیم بوده باشد و هیچکس باندازه او هم‌میهنانش‌را تشویق نکرده است که در برابر هیچ

گستاخی وجسارتی عقب ننشینند و علی‌رغم مخالفت داخلی شایسته‌است بنای یادگاری درمیدان سرخ مسکو بافتخار او برپاکنند. زیراهمانطور که روسو جد انقلاب فرانسه است تولستوی هم (البته مثل هر فرد خودخواهی برخلاف اراده‌اش) پدرحقیقی انقلاب روس بشمار میرود.

اما چیز عجیب آنکه ، عقیده او درعین حال دریك جهت کاملا مخالفی برمیلیونها نفر تأثیر میکرد. درهمانحال که روسها ازآنقسمت از عقاید او که باعث تغییرات سیاسی میشد استفاده میکردند در آنسوی دیگر دنیا ، درهند ، گاندی ، یك‌فرد غیرمسیحی‌ازمسیحیت‌بدوی آنطور که تولستوی تعلیم میداد عقیده مقاومت منفی در برابر زور را استخراج نمود ونخستین کسی بود که باسیصد میلیون نفوس خود فن مقاومت منفی را بوجود آورد وبدینواسطه دراین پیکار از تمام حربه‌های غیر خونینی که تولستوی بعنوان یگانه‌حربه مجاز دستور میداد استفاده نمود یعنی: انصراف از صنعت ،کار درخانه ، تحصیل استقلال داخلی وسیاسی بوسیله حداکثرمحدودیت نیازمندیهای خارجی ـ بنابراین صد ها میلیون نفرچه آنهاکه بانقلاب مثبت درروسیه دست زدند وچه آنهاکه درانقلاب منفی درهند شرکت کردند افکار این انقلابی مرتجع یا این مرتجع انقلابی را بمعرض اجرادرآورده اند ولودرجهتی که موجد آن افکارآنها رامردود یا انکارکرده باشد.

ولی افکاربخودی خود هیچ جهتی ندارد. وقتی زمان آنها رادرك نمود بوسیله زمان به پیش برده میشوند مثل کشتی شراعی که بواسطه‌باد جلورانده میشود. افکار بخودی خود بجز قوای متحرکه چیزی نیستند وحرکت راتولید میکنند بی آنکه بدانند این‌حرکت بسوی چه مقصدی

رانده میشود . بدون تردید افکار تولستوی بمیزان وسیعی تاریخ عصر و تاریخ دنیا را از تجربه وپختگی بسیار بهره مندکرد . وتألیفات نظری او باتمام تناقضاتشان یك عامل اصلی زندگانی معنوی واجتماعی بشمارمیروند وهنوزهم امروزمیتوانند بساچیز ها بانسان بیاموزند . صلح جو هائی که بخاطر توافق و سازش بین مردم مبارزه میکنند بدشواری زرادخانه ای بدین وفور ونظم ازسلاحهائی برضد جنك خواهد یافت وکسی که برضد جنبه الوهیت دولت آنطورکه امروزشایع است باطناً عصیان میکند و از شرکت دراین بت پرستی امتناع میورزد در کناراین دشمن هرنوع ملیت تکیه گاه شگرفی خواهد یافت . سیاستمداران وجامعه شناسان در انتقاد عمیق ازعصرماکه تولستوی بدان اقدام ورزیده نظریات کاملاپیشگویانه‌ای کشف خواهند نمود وهنرمندان ازعمل بیهمتای این شاعرمقتدرکه روح خود را معذب داشته بواسطه اینکه میخواسته برای همه فکر کند و با قدرت کلام خود با بیدادگری در روی زمین بجنگد به هیجان خواهند آمد . همیشه برخورد با یك سرمشق اخلاقی نزدیك هنرمند عالیقدر موجب مسرت وافری خواهد شد ، آنهم هنرمندی که بجای زندگی در عزت وافتخارخود را خادم بشریت معرفی کند و درپیکارخود در راه یك علم الاخلاق حقیقی برضد همه قدرتهای روی زمین طغیان نماید تا ازیك قدرت بیش اطاعت نکند وآنهم قدرت وجدان فساد ناپذیرش باشد .

لردبایرون

روزدوشنبه عید پاك ۱۸۲٤، بفرمان پرنس مادرو کورداتو، آتشبار بزرك ساحلی میسولونگی سی و هفت تیرتوپ شلیك نمود و همه بناهای عمومی و مغازه های این شهر کوچك ناگهان تعطیل گردید و در اندك مدتی خبرحادثه ایکه دراین دژیونانی اتفاق افتاده بود در سراسر جهان منتشر گشت : لردبایرون ، نخستین شاعرانگلیسی بعد ازشکسپیر که پیام آزادیخواهی انگلستان رابتمامی دنیا میبرد بقتل رسیده بود . در مدت بیست سال ابناء زمان در این مردمغروروخشن بچشم قهرمان عصروشاعر آزادی نگریسته بودند . روسیه افکاراورا ازدهان پوشکین ولهستان از زبان میکویچ وفرانسه ازدهان ویکتورهوگوولامارتین و آلفرد دوموسه ترویج میکرد وحتی درانگلستان ، انگلستانی که اوراطعن و لعن کرده وازاشعارش اظهار انزجارمیکرد دربرابرتابوت شاعر مطرودش سرتعظیم فرود آورد و اگرکلیسای وست مینیستر در های خود رابروی سراینده « قابیل » فروبست امامرك او در سرتاسر کشور بعنوان عزای ملی تلقی گشت . شاید هرگزتمامی دنیا اینچنین متفق و هماهنك برمرك یك شاعر نگریسته باشد چنانکه بزرگترین بازماندگان آنعصر بار دیگر کتاب

بزرك خود « فاوست » رابگشود واین مرثیه مهیج رابدان بیافزود :

اوه ! ای‌کسی که برای خوشبختی زمینی بدنیا آمده بودی ــ از اجداد والاگهرت ، نیروی بزرگی بارث بردی . ــ افسوس ! چه زود ربوده شدی ــ و گل جوانیت چه زود پژمرد . ــ برای نظاره دنیا نگاه تیزی داشتی ــ واز هر تحریك قلب باخبربودی ــ ومحبوب عزیزترین زنان بشمار میرفتی .

و بـا اینحال بی‌مکث ودرنگ بهرسو شتابان بودی . ــ و آزادانه در دام گرفتار آمدی و بدینسان بشدت ــ با آداب و رسوم و قــوانین پیوندگسستی ــ اما سرانجام تفکرعالی ــ بتوشجـاعت داد ــ وتوخواستی بذر وعظمت نائل آئی ــ اما بدان موفق نگشتی .

دراین‌دوقطعه گوته بما نشان میدهد که سرنوشت تاابدباشعر مخلوط گردیده و او زندگی و سرگذشت لرد بایرون را در برنز حکاکی کرده واین لوحه‌درتمامی‌اعصار، نه تنها تصویر مردخارق العاده‌ای که لرد بایرون بود بلکه آثار ومنظومه های او را نیزحفظ میکند .

زیرا این آثار از یك فلز ریخته نشده و بخش بزرگی ازرنگهای آن که سابقاً خیره کننده و پرتلؤلوء بود امروزه از رونق افتاده و آنچه باعث درخشندگی او بود کم کم از بین رفته ونسل حاضر جاذبه سحر انگیزی را که او سابقاً در سراسر دنیا بوجـود میآورد بزحمت درك میکند ، و این در موقعی بود که دنیا بیرحمانه نبوغ شلی و کیتس را بورطه فراموشی میافکند .

لرد بایرون تمام دلــربائیهای ظاهری را واجد بود و شاعری بود آنطورکه جوانان تصورمیکنند: ازخانواده‌ای بزرگ بدنیا آمده بود ،

زیبائی خیره کننده‌ای داشت . جسور ومتفرعن و دیوانه حوادث ومحبوب زنان و یاغی بقوانین وطاغی برضد عصر و زمان خود بود ، درقید حیات بمناظر بهشت آسای ایتالیا و سویس تبعید شد و در طی جنگی بخاطر استقلال یك ملت مظلوم بخاك افتاد ؛ در اطراف او همه قسم افسانه های حزن آوروجانگدازشایع بود :

ازجمله وقتی که انگلیسها بونیزمیآمدند بقایق رانان پول میدادند تا شرح عیاشی ها وهرزگیهای اورا نقل کنند حتی گوته و گریل پارتزر، این مردانی که درتنهائی و انزوا و بدون حادثه و ماجرا پیر میشدند از افسانه های هولناك زندگانی او محجوبانه و با یك رشك پنهانی یاد می کردند .

ودر دایره تنگ آنعصردرهمه جا او مردی بزرگ وباشکوه مثل قیافه‌ای از دوران تجدد یا عهود باستانی جلوه گر میشد : در لیدو همه روزصبح با یك اسب نترورعربی سواری میکرد ، هلسپونت (داردانل امروز) را با شنا پیمود ، برساحل لیوورن کنده‌ای را روشن میکرد که بر آن جسد « شلی » قرارداشت و بعدازمیان خاکستر سوزان قلب سالم ودست نخورده اورا بیرون میکشید. درپیشاپیش دسته ای از خدمتکاران وغلامان وسگها ازقصری بقصری رفته و در مصاحبت یك کنتس ایتالیائی همه شب را بسرودن اشعاری بر بالای گوردانته میگذراند . از پاشاهای آلبانی دیدن میکرد و آنها وی را بطرز مجللی پذیرائی میکردند ، زنها خود را بخاطر او میکشتند و یك امپراتوری فراعنه و قوانین خود را به تعقیب او گماشت [illegible] مغرور وسرکش بود در اشعار متهورانه خود [illegible] وحتی خدا وانجیل وکلیسا را تحقیر نموده .

بدین ترتیب است که از جوانی خود منظومه قهرمانانه ای میسازد کـه مطلقاً منحصر بفرد است و نسل جوان که ازشعرای احساساتی و ازورترها و رنه هاکه خود را بخاطر فلان دخترك شهری میکشتند و از تمسخر کنندگان پیرنظیرروسوو ولتر وحتی ازگوته وهمهٔ شعرائی که آثارخودرا بآرامی در اطاق خود نزدیك اجاق گرم و ملبس به جامه های پشمین و عرقچین مینوشتند خسته شده بود ازاین سردارحادثه جویان که باتهور تاثر انگیزی روزگار میگذراند و حیات خود راوقف جنك وعشق نموده بود بخوبی استقبال کرد . دربایرون دنیاجوانی خود را بازمییافت ! چه دیگر ازبورژوابودن وعاقل بودن به تنك آمده بود .

ازوقتی که ناپلئون درتبعیدگاه سنت هلن دچارضعف مزاج گردید اروپا دیگر قهرمان نداشت ! بابایرون رمانتیسم نسل جوان از نو آغاز گردید و اودرمخفیانه ترین رویاهای این نسل زندگی کرد و درپیشگاه اوبامرك قهرمانانه ومهیجی که شایسته اوبود درگذشت .

همین‌علل‌وجهات است که عظمت بایرون رادرعصرخودش پی‌ریزی کرد. شعرای پیش‌ازاوو کالای خیال پرورسعادت بودند : شیلر پیغامبریك عقیده وایمان آزادبودچنانکه میلتون وکلوپستوك پیغامبران ایمان مذهبی بودند وهمه اعضای یك جامعه بزرك ومبشرین یك دنیای بهتر و پاکتری بودند . اما بایرون جامه تیره و غمناکی به تن کرده بود . قهرمانانش که مسخ شدهٔ خود او بودند دزدان دریائی و راهزنان وجادوگران وعناصر فتنه انگیزومطرودین‌جامعه وفرشتگان ساقط شده بودند وقابیل نخستین عاصی برخداراقهرمان موردعلاقه خود ساخت . اوبعنوان عیبجوی‌بشریت قد علم نمود ، افکار تمرد آمیزش قیافه او را درهم‌کشیده بود ، روحش

گوئی از جنایات مرموزی تیره گشته بود . رنج ودرد قرون در صدایش میغرید هنگامیکه درحال تبعید ازمیهن عصرخود را باسخنان و اشعار تلخ سرزنش میکرد. مذهب اهریمنی که بودلر آنرابدرجه کمال‌شاعرانه رساند و تمرد وطغیان برعلیه روح مقدس مذهب و تمرد و طغیان فرد برضد اجتماع باوی آغاز گردید . بایرون بطور ناخود آگاه انقلاب فرد پرستی راکه هفتاد وپنجسال بعد قالب خود را در نیچه پیداکرد تدارك دید. نسل جوان که جاودانه متمرد وسرکش است این وزش‌نسیم آزادی رادراشعاراوکه مبین امیالش بودحس میکرد وازغم واندوهی که بااشعار اوعجین شده بود سرمست میگشت وخودش را درتصویر آن ملك مقربی که خدا دوستش میداشت و بعداً از درگاه خودش راند ستایش میکرد . پرومته که گوته وشلی درباره آن شعرهاسروده اند درقالب بایرون تجسم یافته بودوسحرشگفت آسای اودرهمین‌است که درمدت نیم قرن ازدشمن خداخدای نسل جوان بوجود آمده بود .

اما دراین روش « تیتانی » بایرون شاید هیچ چیزطبیعی و حقیقی وجود نداشت مگر یك غرور بیحد و حصر و یك غرور بیهدف که بهیچ تحریك میشدوهیچ پیروزی وهیچ افتخاری ولوتاج پادشاهی (که یونانیها بدوپیشنهاد کردند) قادربه‌تسکین‌وخرسند کردن اونبود. کمترین تزاحمی ممکن بود این شاعربزرك بدبخت رابعذاب الیمی دچار سازد ،گویند که رنك ازصورتش‌می‌پرید وازشدت خشم شروع بلرزیدن میکرد موقعیکه لفظ مهملی درمکالمه غروراورا جریحه دارمیساخت و روش بیرحمانه او درخنجرکردن‌منتقدینش ودرخشم گرفتن بزنش ودشمنان سیاسی‌ائی حاکی ازقابلیت اشتعال غروروتکبرش میباشد . امادرست همین غرور وتکبر و

همین اراده راسخ بر تایید و تصدیق خود موجبات عظمت او را فراهم کرد درحالیکه قوای او را ابتداء لاتوسعه بخشید. بطوریکه همین اراده راسخ بر نواقص جسمی او هم غلبه نمود. دستهای قشنگی داشت که با کمال میل بهمه نشان میداد و هیکل زیبائی داشت که باکوشش دائم موفق شد آنرا موزون و متناسب نگاهدارد (سالها او تقریباً چیزی نمیخورد برای اینکه آنرا بدان وضع نگاهدارد) اما ساق پای ضعیف و لاغری داشت و رفقایش وحتی مادر عصبی مزاجش غالباً او را از این حیث مسخره میکردند. واز همین روی غرور او وی را بانجام تمرینات ورزشی واداشت چنانکه سوارکار عالی و شناور شمشیر بازی ماهر و رقیب «لئاندر» در شنا از کار درآمد. هر عیب ونقصی که داشت از راه اراده آنرا جبران میکرد: ماری چاوورث، به «این بچه لنگ» بی اعتنائی میکرد، بایرون از پا ننشست تا اینکه ده سال بعد این زن شوهردار را شیفته خود گرداند. همیشه سعی داشت ثابت کند هر کاری توانا است. بهمین سبب بود که یکبار بیشتر در پارلمان صحبت نکرد برای اینکه بعد از احراز موفقیت دیگر قدم بدانجا ننهد وبهمین واسطه بود که منحصراً فشرده‌ترین خود بشعر روی آورد.

زیرا بعقیده من بایرون هرگز بقصد شاعری بدنیا نیامده بود و فعالیت شعری و بر اثر کسب خارجی زندگی بوی تحمیل شده بود در موقعیکه محصل بود شعر سست زیاد میسرود که مجموعه آنرا خود باتحقیر ساعات بیکاری نام نهاد. بعد از آن اوقات شعر سرودن او هم مثل طپانچه درکردن و با اسب سواری رفتن و رقص مشغولیت اشرافی ورفع خستگی بشمار میرفت. هنگامیکه مجله ادینبورگ شعر او را مسخره کرد به غرورش برخورد و برای انتقام کتاب هجو نامه بسیار زننده

« بانگلیسیهای پست ومنقدین اسکاتلندی » پاسخ دادولی بعداًمیبایستی باین روشنفکران فرومایه ثابت کندکه او ، لرد بایرون ، ممکن است شاعرهم باشد و بزودی قوت اراده خودرا دراین باب هم بظهور رسانید. یك سال بعد شهرت عظیمی پیدا کرد و دیگرازاین پس موضوع رقابت بابزرگترین شعرادرمیان بود ونه تنها ازشعرای عصر بلکه ازشعرای سلف هم میبایستی پیش بیافتد.

در مقابل فاوست گوته داستان [illegible] ودرقبال شکسپیردرامهای جدید ودربرابر کمدی الهی دانت حماسه نویسی بنام دون ژوان را بمعرض انتشار گذاشت و از همین لحاظ است که یگانه منبع این نیروی مقتدر شاعرانه فقط درتکبر ذوق [illegible] است وبدینسان او تمام زندگانی وعشق وعلاقه خود را [illegible] آتش [illegible] افکند . وتکبر و نیرو آن درخشندگی هنری بیهمتا [illegible] که سرتاسر اروپا را روشن ساخت و پرتو ارغوانی رنگی هم از آن به [illegible]

اینکه میگوئیم [illegible] حقیقت گفته ایم [illegible] اشعار لرد بایرون دیگر امروز چندان به هیجان نمیآورند [illegible] عواطف [illegible] دیگر [illegible] بجز [illegible] زنجیهای [illegible] که در عصرخود [illegible] که [illegible] میکنند [illegible] حقیقت است . [illegible] خود [illegible] دیگر در [illegible] کمترین اثری [illegible] که [illegible] پرتاب میکنند [illegible] رنج [illegible] تحریك احساسات [illegible] در [illegible] چنین میکنند [illegible] گرفته [illegible]

و ناله‌های اوازقبیل اینکه : « اوه ! اطلس بدبختی که من هستم چه دنیای رنجی رابابد برپشت‌خود حمل کنم ! » امروزدرما اثر نامطلوبی می‌بخشد وحتی آنرا زشت و مکروه میبابیم . همیشه موضوع خطرناك برای يك شاعر آنست که خودرابه هوش خود واگذارد ودرحاضرجوابی‌دراستفاده از آن افراط نماید. « هجویاتی که مربوط بعصر و زمان معینی باشد خیلی زود ارزش خودرا ازدست میدهد و نسل بعدی چیزی از آنها نمیفهمد . تمام قطعات دون‌ژوان که بر ضد لرد کاستلریق و سوتی و سایر دشمنان شخصی بایرون سروده شده ودرعصراو اثرانفجاری عجیب داشتند امروز ارزش کهنه تفنك و باروت ترابیش ندارند وهمینطور ازتمام آن حماسه های‌بزرك امروز بجز«د کور»واز آن‌همه‌مناظرعالی بجزچند صحنه چیزی زنده باقی نیست .

تاریخ که بنظرما این‌اندازه مبهم ونامعقول میرسد درآخر کاربسیار هم عادل ودرستکاربنظرمیآیدو اصل‌وبدل را ازهم جدامیکند واحساسات پرشوروشررا بیرحمانه میگذارد فروکش کند وازز ندگی بجز آنچه زنده است حفظ نمیکند و بهمین واسطه از تمام احساساتی که بایرون شرح داده بجز آنچه که دراوحقیقتاً جنبه بدیع و باعظمت داشته یعنی تکبر او چیزی حفظ نکرده است . وقتی‌مانفرد درآخرین لحظه عمرخود دوباره از جای برمیخیزد و ارواح خبیثه را از خود میراند وکشیش را مرخص میکند تا آزادانه بمیرد ووقتی قابیل باشکوه وعظمت بخدای خود یاغی میشود یعنی در این صحنه های تفرعن شیطانی بایرون خود را جاودانی نموده وبازشاید چند قطعه شعری که مولود تکان عمیقی درتمام وجود او هستند مانند **وداع از انگلستان** ، **اشعاری برای اوگوستا** و آخرین

منظومه ای که در آن مرك خودرا اعلام میکند اوراسرمدی نموده اند . فقط همین‌ها که یادگارزوال ناپذیرغرورمقدس‌هستند درطی قرون واعصار ودربالای مجموعه آثارشاعرانه او که سابقاً آنقدرمعروف بودند وامروزه کاملا ارزش خودرا ازدست داده باقی وپایدارخواهند ماند .

وازهمین جهت است که بایرون درنظرمابیشترازنابغه یك شخصیت و بیشتر از شاعریك مرد قهرمان و شجاع و یك منظومه زنده متحرك و دراماتیك که آفریننده لایزال دنیاها بندرت نظیر اوراخلق کرده جلوه‌گر میشود . گاهی اتفاق میافتدکه طبیعت خلاقه ، مثل یك توفان ، تنها دریك نفرتمام قوای رنگارنك خودراگرد میآوردبرای اینکه دنیای درهم برهم شده بتمام امکانات آن پی ببرد . واین همان چیزی است که اشعار زنده لرد بایرون نشان میدهد و همین باعث شده است که امروز لرد بایرون بنظرمایك تصویردراماتیك بیشترجلوه‌گر شود تایك شاعر ومادرمرك او یك قطعه عالی ازمنظومه ابدی قهرمانانه بشریت را می بینیم .



بیوه زن کشیشی در نامبورك همیشه سیاه می پوشید و غالباً یکه و تنها به کلیسامیرفت و از درد ورنج خویش بارواح مقدسه پناه میبرد . زندگی براوخیلی سخت میگذشت . شوهرش راخیلی زود ازدست بداد ویگانه دخترش الیزابت طناز و دلربا نیز او را ترك گفته بدنبال معشوق بلهوسش به پاراگوئه رفته بود و وقتی درکلیسا بفکر فرزند سوگلی و« پسرعزیزدردانه اش » ... میافتاد نمیتوانست ازنالیدن خودداری کند و درآنجادعای مخصوصی بخاطراومیخواند .

باینحال چه شادیهاوچه مسرتهائی که این پسربچه ظریف ودوست داشتنی وباهوش برای او فراهم نیاورده بود ! چقدر او به فریتز خود در سالهای اولیه جوانیش میبالید : چه او بهترین شاگرد دبیرستان و مورد علاقه استادان در دانشگاه و در بیست و چهارسالگی خودش استاد در دانشگاه بال و در بیست و پنجسالگی بافتخار دوستی ریشارد واگنر موسیقی دان معروف نائل آمده بود. تمام مادران نامبورك میبایستی بحال بیوه‌زن محجوب و آرام کشیش ازداشتن چنین فرزندی غبطه‌بخورند واو

چه کتابهای دانشمندانه ای نوشته بود که فهمش برای بیچاره پیرزن ساده لوح که بغیر از رسالات مذهبی چیزی نخوانده بود و حتی نمیتوانست عناوین کتابهای پسرش را صحیحاً بنویسد بسیار مشکل بود. اماوقتی آنهمه مردمان چیزفهم بکتابهای او اهمیت میدادند یك مادر چطور میتوانست بستایش و اعجاب آنها ایمان خود را نیافزاید؟ ناگهان مسرت براندوه سرسام آوری جای سپرد: کسی ازدردر آمد وبدنبال اوباز کس دیگر و بوی اطلاع دادند که فریتز، فریتزمحبوب اوبانوشتن کتابهای کفر آمیز نام پدررا آلوده به ننك نموده وخودرا تبهکارانه « ضد مسیح » قلمداد کرده است. این دیگر ننك ورسوائی بود: یك نفر کشیش زاده بمسیحیت توهین نموده وبرضدصلیب جنك صلیبی براه انداخته. بیچاره زن تا اعماق روح خود متوحش ونگران گردید اوفرزندش رادرهمان حال زنده بودن از دست داده بودونامه های اوحقیقتاًعجیب وگاهی تند وزننده گردیده بود. یك لحن وحشی وتسلط آمیزدرنوشته هاودرتمام وجودش پیداشده بود. ازاین رواستنباط غم انگیزی درقلب مضطرب مادرراه پیدا کرد و بنظرش رسید که شیطان روح فرزندش راتسخیرنموده است.

وبازخبروحشت آوری در ژانویه ۱۸۸۹ از بال بدورسیدکه باید فوراًبدانجاحرکت کند « اوربك » یگانه دوست مطمئنی که اعتمادخاصی بدوداشت ـ زیراکه‌استاد الهیات بود ـ به‌تورن به جستجوی فریتز اوکه گرفتارجنون شده بود رفته بود وقرارشد مادر اورا به تیمارستان منتقل کند. صحنه های وحشت آوری که جرئت حکایت آنهانیست بورودمادر بین اووفرزندش که اورابجا نمیاورد اتفاق افتاد تا اینکه نیچه بدبخت را که بکمك یك مقدارقوی داروی خواب آور بخواب رفته بود با مادرش

سوارواگون کردند و دراینجامسافرت او درشب ابدی وهمچنین داستان مادر درطی نامه هائی که به اوربك نوشته و یکی از عجیب ترین اسناد تاریخ روح انسانی است آغاز میگردد .

مسافرت وحشتناکی بود ـ حمله خشم آلود دیوانه نسبت‌بمادرش اورا مجبورنمودکه به‌کوپه‌دیگری پناه‌برد . راستی این‌انتقال بزرگترین نابغه دوران به‌تیمارستان که درآنجا درازای روزی پنج مارك حق داشتن یك اطاقك داشت چه‌کار وحشت‌آوری بود ! وراستش‌را بخواهیم درنظر پزشکان ، او نه‌یك نابغه بلکه دیوانه ساده‌ای بودکه دربین الهلالین او را «غیرقابل‌علاج» قلمداد کرده بودند . مدیرتیمارستان که میخواستنداهمیت نیچه‌را برای او تشریح سازند ، ازخواندن آثارش امتناع ورزید و اظهار داشت که او نمیتواند وقت خود را بخواندن چنین کتابهائی تلف سازد . چند روز بعد بدانش آموزان یك‌پروفسور نیچه‌ای‌را بعنوان نمونه‌بیماری « پارانوئیا» معرفی کردند بی آنکه حتی یکی از آنها بشنیدن نام نیچه ازجابرجهد. مریض را میخواستند راه ببرند و چون او نمیتوانست بقدر کافی خودرا راست نگاهدارد (برای‌نشان دادن علایم مرض) پروفسور بشوخی گفت : « سرباز پیری مثل شما بایستی بتواند خوب راه برود » . وهمینطور محافظ او شبح بزرگترین روح عصر ما را ریشخند میکرد و سبیل پرپشت اورا نوازش نموده برشانه‌اش میکوفت ودستپایش‌را بدور او که‌هرگز یارای تحمل کوچکترین تماس‌جسمی‌را نداشت حلقه‌میکرد ومثل « آلباتروس» بودلر بالهای‌کسی‌راکه تاآنوقت آزادانه درفضاپرواز میکرد قطع کردند واورا بصورت آلت مسخره‌ای برای کودکان ووسیله شوخی وتفریح محافظین درآوردند .

پزشکان اورا « غیرقابل‌علاج » و « محبوس مادام العمر » قلمداد کرده بودند ولی مادر ساده‌لوح ومومن ورئوف نمیخواست حرف آنهارا باور کند. «این‌فکر دائماً مرا عذاب میداد که پزشکان بیماری فرزندم را درست تشخیص ندادند» علامات مرضی، این‌کلمات موحش عجیب برای او چه‌معنی‌میداد؟ خیر، او باور نمیکرد و نمیخواست باور کند که‌فرزندش فرتیزعزیزش‌دیوانه‌است ـ خیال‌میکرداوفقط‌زیادخسته‌وکوفته‌شده‌واگراو یعنی مادر میتوانست ازوی در منزل خود مواظبت کند مسلماً شفا مییافت اطباء مدت درازی دودل بودند. گذاشتن یك دیوانه‌که دچار حمله های شدید عصبی میباشد (حتی پترگاست میترسید که مبادا نیچه دراین‌حال مادرش را بکشد) دراختیار یك زن پیر ضعیف بنظر نامعقول میآمد اما مادر زیربار نرفت وبالنتیجه خطر شفقت ودرزیر باریکه بخود تحمیل کرده بود کمر خم کرد وعاقبت در آغاز سال ۱۸۹۱ پزشکان بخروج مریض ازتیمارستان که کمی آرامتر شده ولی هرگز شفا نیافته بود تن‌دردادند. ازاین روز ببعد مادرش یگانه پرستارش شد.

و بهمین سبب روزگاری پیرزنی را میدیدند که بیمار تیره‌بخت را مثل خرس بزرگ [illegible] بچه‌ای بگردش میبرد. برای سرگرم کردنش اشعار طولانی و [illegible] و ابیاتی بدو گوش میداد. او را از میان جمعیت [illegible] میگریست ماهرانه عبور میداد و یا موقعیکه [illegible] داشت میگذشت بطور مبهم [illegible] میگفت: [illegible] میدارم، هربار که مادر موفق میشد او را [illegible] بخانه برگرداند خوشحال میشد. [illegible]

واو ساعتها با آن ور میرفت و مادر اورا درنواختن آزاد میگذاشت بغیراز
موقعی که قطعات واگنر را مینواخت زیرا میدانست آهنگهای او وی
را عصبی میسازد . یااینکه چیزی بدستش میداد بخواند وهرچند نیچه از
مدتها پیش دیگر از آنچه میخواند چیزی نمیفهمید ولی گرفتن یك روزنامه
یایك کتاب دردست و زیرلب کلمات نامفهوم برزبان راندن او را تسکین
میداد . وقتی مدادی را بطرفش دراز میکردند خاطره مبهمی دراو بیدار
میشد که سابقاً نویسنده‌ای بوده وکلمات ناخوانائی را با آن مینوشت و
بدون وقفه [illegible] «نویسنده جوانی و [illegible] هنوزهم بطور
لاینقطع چیزی دراو باقیمانده بود اما فقط جنبه ماشینی عمل را بصورت
خیالی بخاطر داشت . وقتی حرف میزد تقریباً همیشه کلمات مغشوشی را
برزبان میراند مادرش میگفت : «پسره میگوید» فقط گاه بگاه، چنانکه
در مورد هولدرلین چنین بود، جرقه تکان دهنده‌ای ازپشت ابرهای
جنون ظاهر میشد : «من مرده‌ام زیرا کودن هستم.» یااینکه موهای
ژولیده‌اش را ازروی غم تکان میداد ومیگفت : «مختصراً مرده‌ام»

همه اینهارا مادر برای دوستش با رقت آوری نقل میکرد. در نقل
وحکایت خود صادق وراستگو بود [illegible] حس حیثیت [illegible] دردمند
درباره بعضی ازاین چیزها سکوت اختیار میکند وهمیشه سعی میکرد خود
را معتقد کند و دوستان [illegible] متقاعد سازد که حال نیچه کمتر از آنچه
درحقیقت هست وخیم [illegible] فرزندش (وقتی
که فریاد میکشید «آنها [illegible]») بسرعت میگذاشت که فرزند
دلبندش صحبت کند که [illegible] موقتاً سرگرم کننده و
حتی کاملاً [illegible] صحبت میکنند

بسنگینی باری‌که مادر بدوش گرفته بود پی میبردند موقعیکه تعهد کرده بود به‌تنهائی ازاین بیمار که هر نوع کنترلی‌را ازدست داده بود پرستاری کند ، اورا بشوید ، لباس بپوشاند وبدو غذا بخوراند وهمه اینکارها را بدون هیچ کمك درمدت دوازده ساعت روز انجام دهد وبعداً موقعی هم که میخوابید بجای استراحت تمام دراین اندیشه بود که چگونه یکسال یادوسال یاپنج سال وتمام عمر خودرا در اشتباه شفا یافتن او فدا میکند آنهم بدون یك ساعت آزادی ، بدون هیچ مکث ودرنگ وبدون‌هیچ آسایش . مادر در حال آه کشیدن‌میگفت : « اوه! عزیزان‌من ، هیچکس نمیتواند رنجی که من میبرم حدس بزند » و با اینوصف همیشه بخود میگفت که « باید امتحان صبر وحوصله داشت وبلطف و رحمانیت خدا اعتماد داشت .»

ولی بالاخره حتی این قلب متدین و مومن بمعجزه هم دیگر نتوانست بیش‌ازاین خودرا باشتباه بیاندازد و عاقبت امیدی‌که مدتها اورا قویدل نگهمیداشت که فرتیزعزیزش روزی خواهد توانست‌روشن‌بینی وصراقت طبع خودرا بازیابد ازدست بداد واذعان کرد که « رنج او همیشه یك رمزی برای‌من خواهد ماند » وبخدمت‌روزانه‌خود باصمیمیت ادامه داد ومریض خودرا غذا میداد وگونه‌هایش را نوازش میکرد . اما قوای نیچه روزبروز بیشتر تحلیل میرفت وبیش ازپیش خسته و فرسوده میشد . دیگرمیمنی‌بگردش‌ازخودنشان‌نمیداد ورویصندلی‌درازش‌ساکت وصامت دراز میکشید وباچشمهای بیفروغ خود اززیر پلکهای‌سنگینش بزحمت بروی شخصی که وطاق میآمد خیره میگشت . دیگر حمله های خشم وجنون قطع‌شده‌بود و آتشفشان بخاموشی گرائیده بود. بکلی

سست و بیحس شده بود : « بزحمت ممکن بود در طول ماهها عبارتی برزبان راند وازلحاظ جسمی هم بکلی ضعیف و مضمحل شده بود ، و منظره‌ای بخود گرفته بود که اشك ازدیده‌ها روان میساخت . » ولی او بظاهر دیگر هیچ چیزرا حس نمیکرد ، نه خوشبختی و نه بدبختی را . کم کم قوه تمیز اشیاء را ازدست داد وانحلال شخصیت پیشرفت های وحشت آوری دراو نمود. « مدتها او بدستهایش نگاه‌میکرد مثل اینکه این دستها از آن او نیست و بعداً آنها را درجیب‌هایش فرو میبرد کاری که هرگز سابقاً نمیکرد . آنوقت من آنهارا روی میز میگذاشتم حتی اگر باعصبیت امتناع میکرد ، آنهارا نوازش میکردم وسعی‌میکردم بدو بفهمانم که یکی دست راست او و دیگری دست چپ اوست . » دیگر اکنون بیهوده افتخار بسراغ او میآمد و خارجیها به نامبورگ مسافرت میکردند ودوستانی که تاآنوقت باحوال او آشنائی نداشتند بملاقاتش میرفتند . ـ دیگر خیلی دیر شده بود . دیگر هیچکس را نمیشناخت . مانند شیر محتضر و عظیم‌الجثه‌ای که ترس بدلها میانداخت بادیدگان بیفروغ دوستان وخویشانش را مینگریست تااینکه یك تقدیر نیکوکاری نگذاشت که مادر طعم آخرین مصیبت و هولناکترین مصایب را بچشد یعنی نگذاشت بازهم سالها وسالها نعش زنده و شکل بیحرکتی را در خانه به‌بیند و بالاخره قلب او از طپیدن در جسم سنگ شده‌ای باز ایستاد .

تراژدی بس مهیجی بود: مغزی که‌داری روشنی خیره کننده و گنجینه‌ای از معلومات شگفت آور بود بکلی زبان درکام‌درکشیده بود ویك باسیل کوچك که دیروز روشنی تابنده و نیروی خلاقه اورا مضمحل کرده بود

امروز حتی گیجی و بلاهت حیوانی اورا هم ازمیان برد واو بصورت معمائی درآمد که نه تنها آن زن ساده ومهربان ازعهده حل آن بر نیامد بلکه ما هم ازفهم ودرك آن عجز داریم وآنرا با وحشت تلقی میکنیم . اما نکته جالب اینجااست که چطور مادر باآنکه دربرابر این پدیده نامفهوم عاجز مانده بود بازهم بایك شجاعت اتمام ناپذیر بفداکاری بی ثمرش ادامه داد و چگونه امیدوار بود معجزه را باخفت نفس وایثار بصورت حقیقت در آورد این شجاعت ناشی ازمحبت که معروفیتش ازشجاعت معنوی فرزند سر کشش کمتر نیست اکنون برای اولین بار در نامه های او به «اوربك» در برابر چشم شما قرارمیگیرد. بیغرضانه ترین اعمال همیشه زیباترین وانسانی ترین اعمالند . پاکترین هیجانات همیشه ازآنچه عریان وواقعی است سرچشمه میگیرند وازهمین جهت اظهارات این زن ساده دل ومحجوب بیشتر از تمام گزارشهای طبی و تمام تحقیقات علمی درباره اضمحلال وزوال مغز بزرك نسل گذشته بما چیز میآموزد .

پایان